[illegible] این کتاب [illegible]

[illegible] او [illegible] است

خرید کرده است برای جلد

سکه

[illegible]

ضیغون نامه

۱۴۱۷۶

۸۷۸۰۱

بسم الله الرحمن الرحیم

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

سر این نامه کنم نام خدای | که نتوان گفتنش چون و چرای
خداوند و کریم و خالق پاک | که در ذاتش کسی را نیست ادراک
منزه ذاتش از ادراک و فهم | درین حیرت همه اینک گشته سرگم
کجا در عقل میگنجد خداوند | که هست او خالق عقل خردمند
خردمندان ازین بهتر ندانند | که خالق را خدای خویش خوانند
دو عالم از عدم او کرد موجود | همان هست همو باشد همو بود
تعالی الله از آن نسل و فرزند | نه همتاش بود نه چون و نه مانند
خرد گشته از علم الهی | خدا را هم خداوند کماهی
ز مشت گل پدید آورد آدم | مسخر کرد بروی جمله عالم
قدیم و لایزال و صانع پاک | جهان پیدا بیاورد از خاک

ازان

ازان گوهر یکی سید امین است | که ذاتش رحمة للعالمین است
رسول حق تعالی سید پاک | محمد مصطفی سلطان لولاک
رسول الله که شد ختمش نبوت | سحاب مکرمت کان مروت
جوانمردی جهان بخش کریمی | شهنشاه دو عالم خود یتیمی
همه مکنون کل جزوی کمالش | دو عالم نقطه جیم جمالش
همین با سدره و طوبی است مطلوب | که تاج شان بود نعلین محبوب
چه محبوبی که شیرین تر ز جان است | بملک حسن سلطان جهان است
اگر یوسف رخش دیدی یکبار | بصد خوبیش میگشتی خریدار
حبیب از دوست یا موسی نمودی | دگر حاجت ید بیضا نبودی
اگر کردی ز جام فقر او نوش | سلیمانش بگشتی حلقه در گوش
مسیحا گر زدی یکدم با حیا | هزاران مرده میگشتی مسیحا
خلیل الله اگر دیدی نشانش | هزاران جان و دل کردی فدایش
خضر گر یافتی زو یک نوالش | فرامش شدی آب زلالش

پدید آورد بهر خود انیسش … دگر خلق دو عالم از برایش
مر او را از همه حق برگزیده … که او در قرب او ادنی رسیده
هزاران آفرین صد مرحبا باد … بروح احمد اصحاب و اولاد
درود حق تعالی بر روانش … دگر بر چار یار راستانش
یکی صدیق اکبر یار غارش … که شد همراه با شی لیک ز هر کار
بخوانندش از آن بو بکر صدیق … که یک حرف نگفته غیر تحقیق
دگر شاهی عرب راشد عمر نام … که از عدلش قوی شد پشت اسلام
چنان در شرع حکم معدلت راند … که زو اندر جهان افسانها ماند
سیوم کان جا عثمان عفان … که مجموع شد آیات قرآن
یکی را چون دو گوهر گشت داماد … از آن نامش ذی النورین افتاد
امام حیدر کرار میدان … شه مردان عالم شیر یزدان
علی المرتضی شیر خدا بود … که داماد محمد مصطفی بود
اگر هر موی من گردد زبانی … بود اوصافشان را مدح خوانی

ز هر نوک مژه کلک ار تراشم … سر موی صفت نا گفته باشم
کجا خاک در شیری توان رفت … که حق در مدح او خود هل اتی گفت
پناهی هر کسی در روز محشر … بود لیکن مرا اولاد حیدر

نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و خلفاء امیر المؤمنین محمد حنفیه ز بعد آن

ز بعد حمد گفتن مر خدا را … پس از نعت صفات مصطفی را
نوشتم قصه شیرین و موزون … ز محمد حنفیه و ز عشق زیتون
شنیدستم چنین از اهل اخبار … ز اقوال درست این نغز گفتار
که چون بگذشت دور عدل فاروق … کزو اسلام را شد سر بعیوق
خلافت تا بذی النورین سر آمد … بشرع احمدی شمعی بر آمد
عنان در راه دین او محکم زد … که او عاصی چو برگ بید لرزید
شنیدستم بعهدش در دیاری … یکی بوده است کافر شهریاری
خطا زیا نام او شاه ارم بود … که مردی محتشم هم محترم بود
ز دنیا هرچه باید کافران را … ز هر چیزی فراوان بود شان را

ز مال و نعمتش چندانکه خواهی / مر او را اینچنین بود است شاهی
ز لشکر صد هزار اندر هزارش / غلامانش بعد بیحد و بارش
ز شاهان زمانه سر برافراشت / ولیکن یک پری دامن دختری داشت
چه دختر شیر پیکر غوف زریغون / مه خورشید رو فرخ همایون
نگاری دلبری چابک سواری / دو چشمش آهوی مردم شکاری
گر آنمه روی خود در شب نمودی / نمودن با قمر حاجت نبودی
بروز اندر چو زلف خود گشودی / بگرد ماه تابان شام بودی
چه نسبت مشک را با زلفهایش / اگر دعوی کند باشد خطایش
بگرد هر سر مویش دو صد چین / بگرد اگر در رویش ماه و پروین
نه اندر پارسائی مثل او کس / گواهی حسن و خوبی بهر و بس
زن از روی نور و زر جهانش / تو خود بنگر جهان حاجت بیانش
چو زریغون پاک دامن بود دختر / نمیکرد التفات او برای شوهر
ز شوهر گر کسی نامش گرفتی / بماندم از لفش کامش گرفتی

که زریغون یار بود آن هوشیار / اگر چون ماده بود تن زور بسیار
بظاهر کفر گر و زیاده یک چند / بدل با کبر بود آن زن دلبند
اگرچه ماده بود آن تیز تر زه / از و شیران نر را بود لرزه
بآن نیرو که با او داده بیچون / ازین مطلع بچرخ افتاده گردون
کرا قدرت که با او سر برآرد / اگر رستم بود سر برندارد
چو زریغون پای خود در زین نهادی / میان مردمان غوغا فتادی
چو بگرفتی کمان و تیر و ترکش / جهان پر باشدی بر تیر و ترکش
چو بر زه تیر کردی کمان را / جگر میدوخت شیر ژیان را
اگر تیری فکندی یا خدنگی / ببک پاره زدی شیر و پلنگی
سحرگاهی همی بودش قراری / بصحرا نامیکردی شکاری
بران جعد سیاه و زلف مفتون / بر و لیلی شدی صد روح مجنون
بخوبی در جهان افسانه گشته / خود از عشق او دیوانه گشته
اگر شاهی بر او کس میفرستاد / بر و زریغون جواب تلخ میداد

کشیده خنجر خود در میان کرد ... دگر حمله بر آن مرد و جوان کرد
گرفته برده فرزندان صدیق ... نکرد احوال مقبل این بتحقیق
چو مقبل آنچنان احوال دیده ... زهیبت رفته در کنجی خزیده
چو زیغون رفت در خانه شبانگاه ... سحرگه بر پدر جست آن ماه
پدر گفتش که ای فرزند دلبند ... بیا بر گو کجا بودی تو یک چند
بگفتا بودهم اندر مرغزاری ... عجب بکرده ام دی یک شکاری
زدم مرد نهنگی پهلوانی ... دلاور تیغ زن شیرین جوانی
که نام او محمد حنفیا ثبت ... که از نسل علی المرتضی نسبت
چنان نیزه زدم من آن جوان را ... که از یک زخم من او داد جان را
دو کس را بسته او هم نیز آنرا ... که با هر کس زمن دارند باور
پدر گفتش که ای جان خوب کردی ... که غالب دشمنی مغلوب کردی
دران مجلس وزیری بد نشسته بود ... که او را که ز زور هم تضی بود
نهان بنشسته گفتا ... ... آن ...

نظیری مینمود از شمس اظهر ... که از زن مردمی باید قوی تر
منم استاده اینک روی میدان ... بیا کو تا که می بازد بچوگان
هزاران خسروان کشتن چو فرهاد ... که شان را جان شیرین داد بر باد
حریفی کو بمیدانش رسیدی ... بیک ضربش زتن جان بر کشیدی
همی بودی کنیزانش برابر ... چهل دختر مرصع با جواهر
زنانرا اسلحه مردانه داده ... کلاه ترک زر بر سر نهاده
ززانو بند و از سعید بن و ساقین ... همه در زیر آهن غرق جز عین
نشسته هر یکی بر بادپایی ... که بر می زد چو باز اندر هوایی
پرستاران زیغون گاه و بیگاه ... همه چون اختران پیرامن ماه
قضارا در یکی روزی بگل گشت ... برون شد آن پری پیکر سوی دشت
کنا که مجمع مردان رسیدند ... زنان انگشت عبرتها گزیدند
بسان جنگ فوجی راست کردند ... یکایک دست بر شمشیر بردند
ولی زیغون رسید از ایشان چو ... جوان خوش لقا پاکیزه دیده

محمد

علی المرتضی اکو ینه حیدر
که بشکسته در دهلیز خیبر

به تنها یک سواره صد هزاران
گرفته قلعه سنگین حصاران

کجا فرزند او را می توان گشت
که فرزندش نخواهد داد خود پشت

حکایت دختر شه چون بدو گفت
که زیغون هرچه میگوید دروغست

چو شاه ارم این گفت و بشنود
دل زیغون بگشت از غصه رنجور

گرفته تیغ و نبالش دو دیده
وزیر از هیبتش بر شه خزیده

بگفتش دشمنان را بی فروغی
که کار ما همه سنجوانی دروغی

دریغ از شرم ... من نبودی
بیک ضربت سرش از تن ربودی

چنان زیغون بران و شور غرید
که زان هیبت دل شیر بترسید

چو شد شاه ارم از غصه دلریش
به تندی بانگ زد بر دختر خویش

بدانم گر تو چندین زور داری
اگر ملک عرب در دست آری

سنانی بکو دیگر ندیده
کشی بر مومنان از سینه کینه

همانجا بر بدران شوخ دلبند
به آتش که ای خورد سوگند

محمد حنفیه فرزند حیدر
بصورت یوسف و نسل پیمبر

پس شهزاده سلطان اکرم
فدائی یکسری مونس عالم

دلیری کو ز مردی و مروت
نبسته بر کسی دست فتوت

یکی مقبل غلامش بود همراه
ندیم شاهزاده گاه و بیگاه

بمیدان چار کس چون ایستادند
زبان طعن بر زیغون گشادند

که ای عنا تو خود زن مینمایی
چرا در جنگ مردان میدرآیی

چو زیغون این سخن از میر بشنید
ز ده نعره بسان شیر غرید

بگفتش کای جوان نغز گفتار
عجایب زیرکی و نیک اشعار

که از سر تا بپایم غرق آهن
تو چون دانستی و خواندی مرا زن

جوابش داد کای باکره بیگم
چو می آراستی تو فوج لشکر

در آن لحظه که هر کس جبه پوشید
دو ز آن نوبت چو گرز بید لرزید

ازان بر دو هم زن از تو کمتر را
که روزی جنگ تن لرزد زنان را

بگفت آری زنم لیکن بلا هم
بچوگان گوی از مردان ربایم

کنون تو ای جوان نام خود گوی / وگر از جان شیرین دست برشوی

چو خواهی کشته شد بارے سرانجام / همان بهتر بگوئی کشتهٔ امام

بگفتا نام من شیر است اکبر / محمد حنفیه فرزند حیدر

بگفت ار شیرمردی قال بگذار / تو بر من حمله کن یا حمله تاب آر

بگفتا من نخواهم زخم زد بیش / تو اول ضرب زن وانگه ببین نیش

دگر زیغون برآمد آشکارا / سر هر دو رکاب آورد یارا

دمشقی نیزه را برکشیده / که هر عقد ششش چون چین مو خمیده

سر نیزه بگردانید آماده / زده با شاه زخمی بطرکاه

بیک زخم آن نهنگ شیر زیغون / فرود آمد چو مست از کوه بر زین

جهان از زخم زیغون گشت مدهوش / که کار جنگ شیر را شد فراموش

شه از تخت روان افتاد چون تیر / بزیر قوی شد ماده شیر

نزد دستی دگر بر تیغ و بر تیر / نهاده خنجری بر گردن میر

چو زیغون برد بر حلقوم خنجر / گمانش شد که مرد است ابن حیدر

کشیده

...زانکه مملکت باد ارم / که چون ملک...

...بر ز بعد حمد و / بروح پاک محمد بگو هزاران درود

...خاندان نبوت که جمله اند سعید / صلابت و کرم و عز و جاه باد مزید

الا ای سامع لفظ در من / شنو زان قصهٔ پاکیزه دامن

بنه یکدم بدرد عاشقی گوش / عجایب قصه میگویم تو بنیوش

که زیغون بر پدر چون قال کرده / ولی قال بحسب حال کرده

نبرد خود همی بارید بسیار / نبود آگه ز زور ابن کرار

ز بهر جنگ استعداد میکرد / شب و روز او همین بنیاد میکرد

قضارا او یکی روز بعمدا / دل شاه ارم کرد این تمنا

که بگذارید این اعرابیان را / ز بندیخانه این هر دو جوان را

بپوشانند اسباب متین را / دو ترکی بهرشان بسازند

مغرق ساخته بر من بیارند / ز بهر جنگ در میدان در آرند

حریفشان دگر از پهلوانان / شود حاضر کسی جنگی جوانان

که از این خوردکان جنگی لزیم / کنیم با او اگر من خود چه ...
زده مسکین چه آید جنگ شاها / ولیکن دیده خواهد شد عیان
شنیدند این خبر اعدای صدیق / نهاده دل بمرگ خویش تحقیق
بپوشیدند بر تن جبه ها را / نهاده بر رکاب آن هر دو پا را
خدا را شکر میگفتند بسیار / که امروز است جنگ ما بکفار
ز ما هر یک جان شمشیر راند / که باری در جهان افسانه مانند
جوانان شاه دل کشتند ازحد / بگفتا دین دین یا رب احمد
ز بعد فاتحه گفتند تکبیر / که یا رب خود رضا منک تقدیر
تحیت از پس تکبیر گفتند / وزین شادی چو گل در خود شگفتند
سراپا ان خدمتش اکبر صدیق / که بود او اولین یار پیمبر
بحق عدل عمر ابن خطاب / کز و شد قبلهٔ دین فتح ابواب
بروی شرم عثمان ابن عفان / که شد مجموع ازو آیات قرآن
به تیغ حیدر کرار دوار / علی المرتضی آن شیر جبار

بجز آنکه ما را هست معبود / گره جوی نباشد ابسیح مقصود
که امروز انجنان ما تیغ رانیم / که زنده یکتن از کافر نمانیم
بتنگ بر غذ الب کشادند / بمرگ خویشتن دلها نهادند
دو ماه بر صف صدیق زاده / دو شیر ز میدان ایستاده
چو کافر دو بکان پاکیزه بکر / بمیدان رفت آن دو غنزره نر
طلب کرده همه خیل و خدم را / همه سرلشکر صاحب حشم را
بگفتا بر یلان و فوج گردان / که جنگ آید با این شیر مردان
زیک سو صد هزار غرین بر آمد / دگر سو نعره کرگین در آمد
دو شیر زه حمله بر تکبیر کردند / ولی در ضرب ما تاخیر کردند
بدین نیت که آن هادی اعظم / ترا نصرت دهد الله اعلم
بجا یک دشتی خود توسنان را / بگردانیده از هر سو عنان را
شمیمشان را جوانان شیر کردند / بکام و کرد دشمن شاه بردند
که در ظلمت از نور تیر جست / ز لطف قطره آب حیات ...

شده لالای او صد بحر معدن ‌ ‌ وز و تاریک دلها گشته روشن

بهای تن را همین و آسر آید ‌ ‌ دو عالم قیمتش یک جو نماید

اگر شاه ارم باشد خریدار ‌ ‌ نیابد قیمتش یکمو حسن اظهار

بگفتا کای گدای محقر ‌ ‌ گدایا نرا چه نسبت با جواهر

وگر باشد بیا ریدو نماید ‌ ‌ که تا از بند ما بیرون بر آید

نخستین هر دو بسم الله گفتند ‌ ‌ پس آنگه قول لا اله الا الله گفتند

همه گفتند قول عارفانه ‌ ‌ بصوت دلفریب عاشقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله .

چو هندو آن کلام پاک بشنید ‌ ‌ زبان بی لسان مار بجنبید

بگفت از خشناکی آن فسونمند ‌ ‌ که تا سازند شانرا بند از بند

جوانان نیز چون تحقیق دیدند ‌ ‌ که هر سو دشمنی جانی رسیدند

بر آوردند بانگ غازیانه ‌ ‌ زدند هر ترکیبان تازیانه

کشیده تیغها را حمله کردند ‌ ‌ که فوج کردنان از جا برزند

یکمان را جانب دیگر کشیدند ‌ ‌ یلان چون باد جای خود ندیدند

بهر کافر همیکردند اعلام ‌ ‌ که ای هندو بیاور رو باسلام

دل کفار بوده سنگ خارا ‌ ‌ نمیشد کس مسلمان آشکارا

کیان گرگ زیر گوسپندان ‌ ‌ دو داور منجر امید خندان

همیگفتند گر کفار این است ‌ ‌ بجا فتح ز رب العالمین است

دو دو او راه شمشیر تیز یکبار ‌ ‌ روان کردند جوی خون کفار

سر کفار را چندان بریدند ‌ ‌ که با خون غرق در دوزخ رسیدند

اگر گرزی زدندی بر سر پیل ‌ ‌ شدی هم پیلبان را جامه در نیل

معاذی گر یکی شمشیر راندی ‌ ‌ ز خونش ذره در تن نماندی

بعالم این چنین مردان کجایند ‌ ‌ که هم دنیا و دین را پادشایند

چو سالار ارم این حال دیده ‌ ‌ سر انگشت از غیرت گزیده

که با این شیر مردان نیست تدبیر ‌ ‌ بدست آوردشان باشد تقدیر

چو عاجز گشت آن کفار ملعون ‌ ‌ طلب فرمود دامن یا کی زیغون

بریدی شوخ و چابک طبع و موزون | مکاتب برد بر درگاه زیغون
سر آن نامه چون شد از هنر باز | زد این مضمون در و مضراب آغاز
که ای دخت رخ چون شعله برخیز | بآن اعرابیان دستی در آویز
که ما امروز از بهر تماشا | برون کردیم از قید آن دو رعنا
که تا لختی تفرج آزمائیم | دگر زانها ز قالب جان ربائیم
کنون هر دو جوان فوجی بر افکنند | که لشکر چون رمه اینان چو گرگ اند
هر آن جنگی بایشان شد حواله | نبرد دستشان بودی چو تیغ اله
همه لشکر از ایشان شد گرفتار | که ایشان را هم تو دستی نهم دست
چو زیغون این سخن از وی شنید | بسی خورم شد و بسیار خندید
بدان یکباره توسن تند بنشست | سمندی کوه پیما چو برق ان بجست
روان گردید چابک آن پری زاد | بمیدان رفت یکجا بنت بالیستاد
زد انسان نعره و هم کس بلرزید | تو گویی رعد در باران بغرید
بگفت آنکه ای شیر از منونان | نبست آید ز فرزند هونان

دگر

دگر زمن همان بالیده ستم | که بر قید شما تصویر بستم
جوانان صورت زیغون چو دیدند | ز حیرت دستها در هم گزیدند
یکی بر دیگری گفت ای جهانگیر | چو تقدیر خدا آمد چه تدبیر
که این شخصی که ما را داد پیغام | ملک باشد مگر با اهل اسلام
خود این باد بوم مردم می‌نمانند | که با نعره زدن جان می‌ستانند
نشاید زو گریز آید و چاره | بروج صلح کردن نیست چاره
فرود از باد پا آن هر دو داور | شدند از صولت ماه دلاور
گرفته هر دو را بستن ببردند | ولی با پاسبانیک سپردند
یکی گفت این هر دو را در بند دارند | ولی آسوده و خورسند دارند
که من آنگه بدیوان یاد دارم | که فرزند علی را بسته آرم
نهاده چونکه زیغون پای در راه | کنیزان چون ستاره گرد آن ماه
ز منزل تا بمنزل راه می‌راند | ز غصه هیچ جا یک شب نمی‌ماند
اگرچه کار همت استوار است | ولیکن حکم حکم کردگار است

درین شب مژده کز حق شد الهام — که بادا روح محمد هزاران تحفه سلام
بخاندان کرمی بنام لطف کریم — که صد هزار کرم جان بجنت النعیم

الا ای طالب دیدار رحمان — سخن بشنو سخن از شیر یزدان
محمد حنفیه گویند نامش — که بادا عاشقی از جان غلامش
که زیغون چون بر آن زخم را نده — سه روزی بیخبر افتاده مانده
زبیم چون شاهزاده گشت هشیار — چو مست از خواب دوشین گشت بیدار
همانا مقبلش همراه بوده — سه شب چون پاسبان شاه بوده
بمقبل گفت کاین جای کدامست — که این وحشت درین جنت مقامست
بزاری گفت مقبل کای خداوند — سه شب باشد که گشتی مرده مانند
هزاران شکر میگویم خدا را — که باری زنده می بینم شما را
چو مقبل قصه را یک یک بخوانده — فرو سر کرده و در دم نمانده
چو مقبل گفت از فرزند صدیق — که زیغون بر دو شهزاده بسته تحقیق
دلش پرخون شد و بسیار نالید — دو دست خویشتن بر چشم مالید

روانه سوی خانه گشت ناچار — بران هر دو جوان نالید بسیار
چو شهزاده درین بیشه رسیده — زشفقت مادرش آمد دویده
چو مادر دید رخسار پسر را — زحسرت کرد خونابه جگر را
بگفت ای توتیای چشم حیدر — چرا شد رنگ روی تو مزعفر
بگفت ای مهرپرور مادر من — عجب کاری گذشته بر سر من
که من از بهر گلگشت شکاری — برون رفتم بصحرا گل سواری
من و مقبل دگر هر دو برادر — دو نور دیده صدیق اکبر
رسیدم ناگهان در مرغزاری — بصحرائی و کمر بر کوهساری
زترکش تیر و از قربان کمان را — کشیدم تا زنم شیر ژیان را
درین بودیم ما ناگه بیکبار — چل و یکتن سوار آمد پدیدار
زسر تا پا همه در غرق آهن — نشسته هر یکی بر تند توسن
ولیکن هر چهل یک بود عورات — در ایشان بوالعجب بود آیت ذات
رسیده سوی ما چون شیر غران — که ما از دست او گشتیم حیران

گذشته قصه را من جمله نهفت / بخشم دُرفشان داستان گفت
چو میر این قصه با مادر نموده / کنش طعنه زده که می ستوده
که ای شهزاده خود دانی ندانی / که از هر دو طرف نسل کیانی
توئی از پشت سلطان سلاطین / علی المرتضی آن حیدر دین
دگر از سینه چون منی داری تو مادر / که هستم دختر سلطان قیصر
شنیدستی که کس ای شیر اکبر / جهان من جنگ گردستم بحیدر
که آن خود قصه دور و دراز است / نمیگویم که جانم در گداز است
که من یک هفته در روی میدان / نبرد کرده ام با شاه مردان
خداوندی که جبار توانا است / ز حال هر کسی علام و داناست
که فرمانش بدوران قدیم است / وفوق کل ذی علم علیم است
نگهبان شهی مردان معصوم / همون داند ز راز این خسته معلوم
چه گویم من چو میداند هر کس / حریفی مرتضی گفتی همین بس
عجب میدارم ای فرزند کرار / که از دست زنی گشتی گرفتار

چو

چو میر این طعنه از مادر شنیده / ز سینه آه سوزان بر کشیده
نگفتا هیچ جز خاموش مانده / ولی خون دلش میگشت در جوش
شب آنکه آمد اندر خانه خویش / بیا مقبلش استاده در پیش
بگفتش کای غلام مقبل من / بر او اسباب مردان پوش بر تن
برار آن جبه نهصد چهل من / شتاب رو بصیقل ساز روشن
ز بهر جنگ استعداد می ساز / به پشت خنگ دولت زین بیانداز
که مارا مادر من طعنه داد است / که هر موی تن من ایستاد است
بسوگند الهی عهد کردم / که چون این کار سازم باز گردم
من آنگه پای در مکه درآرم / که زنغون با پدر بسته بیارم
شب آنگه ساخته برگشتن آن شد / صحرگه فی امان الله روان شد
چو شیر نره از بیشه بدر شد / ز حال میر مادر خبر شد
بسی شور و شغب بنیاد کرده / براه غربت استعداد کرده
که فرزند علی را طعنه دادم / بپای خود بچاهی غم فتادم

اگر شاه عالم بپرسد چه گوییم / مرا تا جان بود دنبال اوییم
صلاح خویشتن نیکو ببینید / بحق زاری نموده راه پرسید
بفرمان خدا امید رفتند در راه / که در صحرا برآمد گرد ناگاه
چو روشن شد غبار از گرد بسیار / شده چل یک سوار از وی نمودار
زنان تیغ زن چالاک و غازی / مغرق هر یکی بر اسب تازی
چو بنت حنفیه لشکر بدیده / عنان اسپ خود را بر کشیده
که در لشکر ببیند یک نظاره / از ایشان شد برون یک یک جداره
بکایک نعره جنگی بر آورد / که از غولان نشستن جان بدر برد
بگفتش کای جوان جنگ چالاک / چرا تنها همی گردی تو بی باک
چرا چون شیر مردان قال لانی / ترا آن به که ره پوینده جانی
تعجب ماند بغون از جوابش / ز تندی کرد باز می خطابش
که ما را او چنین مردانه صورت / بگو تا از چه دانستی تو عورت
بفرمودش که چون اسب تو جنبد / بدیدم زانوت بر سینه لرزید

ول

14

دل بغون ازین طعنه بر آمد / کشیده تیغ بر پای در آمد
چنان زد تیغ بر فرق مبارک / بریده ترک زخم آمد تبارک
چو زخمی محکمی بر سر رسیدش / زصفرا آب از چشمان دویدش
ولیکن اسپ بغون تند رو بود / عنانش را کشید از دست ربود
وزین سو مادر میر تهمتن / بکف تیغ چو آب صاف روشن
چهل تن را ز جای خود دواند / نگاه در تا بر بغون رسانید
بزد شمشیر خود بر اسب بغون / ز سر تا پای کردش غرق در خون
چو بنت حنفیه تنگ تیز راند / سوار تیغ زن حیران بماند
همانجا هر دو کس در جنگ بودند / که از کوه و کمر نعره شنیدند
دمی هر دو عنان را بر کشیدند / بهر سوی نظر کردند و دیدند
قضا را همدران راه بیابان / محمد حنفیه میشد شتابان
درین خاطرش فکری بر افتاد / همانندم هاتفش الهام در داد
بمقبل گفت بین در دل خزینم / که بر جا خاطری خود می نه بینم

بیا تا بر سر کوهی برآییم   مگر باشد غم دل برکت آییم
بگفت ای شاهزاده راه دوست   بیاد حق ترا داییم حضور است
همی راندند راه کام ناکام   که ناگه اسپ شه افتاد از گام
بفهمش شد که کاری بر سر آمد   نگاه یک بر سر کوهی برآمد
چه بیند زیر کوه آن پهن صحرا   دو کس در جنگ دارد شور و غوغا
چهل کس حلقه کرده ایستاده   دو کس شمشیر رو برو نهاده
یکی را نعره بر سوگند آذر   دگر را بانگ بر الله اکبر
یقین شد میرزا را حال مضمون   که بو حنیفه هست و زیغون
از آنجا نعره در کار کرده   که زور خویشتن اظهار کرده
بیک لحظه در آن میدان رسیده   عنان اسب مادر کشیده
برو زد بانگ زیغون کای جوانمرد   کجا این جید من خواهی برآورد
بگفتش حملهای بسیار کردی   کنون گر جان ببری مرد انمردی
بگفتا باش نام خویشتن گوی   که مرا زین نخواهد رفت چون گوی

دولتی

جوابش داد کای گستاخ رعنا   محمد حنفیه خوانند ما را ۱۵
بگفتش یک دم من شیر اکبر   همان شد زنده یا هستی تو دیگر
بگفتا راست میگویی ولیکن   نگهبانم بکرد اسپ ساکن
چنین گفته دگر تیغ نیز رانده   که جان در قالب زیغون نمانده
دگر زیغون همان نیزه برآورد   زده بر شه ولیکن پیش رو کرد
محمد حنفیه چون فرصتی یافت   سوی زیغون لسان نیزه بشتافت
نخستین کرد در گردن کمندش   که جنبانید در هم بند بندش
ولی زیغون ز توشش بنفتاد   عنان اسپ را یکدفت استاد
چو شد از زور کردن سخت درماند   کشیده تیغ خود بر گردنش راند
نگشته تیغ او هم کارگر هیچ   بتاریکی چو زلفش در پیچ پیچ
کشیده تیغ زیغون بار دیگر   برآورده بزد بر شیر اکبر
بشد آن شمشیر را یکدفت باد   کشیده از وی چو جام از دست سرمست
تمامی روز و شب جنگی نمودند   ولی مغلوب غالب کس نبودند

جو از شمشیر و خنجر گرز پولاد / چه از ناچخ چه نیزه ضربت افتاد
اگر دیدی نبرد شیر اکبر / هزارش آفرین کردی سکندر
جو زیغون در جهان صفدر کجا بود / آمد آخرش علی المرتضی بود
دران لحظه که او تنگ نیزه راندی / جو صد رستم بیک را کی بجاندی
وگر افراسیاب این جنگ دیدی / ز گردش سرمه در دیده کشیدی
درانجا شرح جنگ ار باز خوانم / ز مقصود حکایت باز مانم
شد القصه جو تطویل این در او نیز / بسی کردند ضرب تیغ خونریز
هم آخر گفت زیغون کای غضنفر / هزاران آفرین بر پشت حیدر
دگر بر بادرت صد مرحبا باد / که او فرزند جو تو شیر نر زاد
هنرهای که باشد جنگ یاران / میان خود بسی کردیم شانرا
بیا تا هر دو تن کردیم شاده / جو کشتی گیر در میدان بیاده
که دولت تا کرا بار غاید / چه یک مردی کر بر امی رباید
فرود آمد از اسب آن هر دو غازی / بجو کشتی گیر کردند جنگ بازی

برآمد ماتی در افت و خیزان / ز هر موی عرق خون گشت ریزان
بمیدان هر دو کس چون جنگ میکرد / ولی علی بی شده رنجور پر درد
بدرگاه خدا از دل بنالید / سر سجده بنزد خاک مالید
بگفتا کردگارا این حیدر / شده از دست زیغون در مانده مضطر
برین آفت بلای سخت حیرت / بده فرزند ما را فتح و نصرت
جو علی بی راز دل بر حق گشاده / ز غیبش هاتفی آواز داده
که چون زیغون کنیزک ما نسبت ما / اگر دستم بنام این کرار
جو علی بی رسید از حق بشارت / سوی فرزند خود کرد این بشارت
که ای فرزند برخوردار پرزور / همی دم دیده دشمن شود کور
ولیکن هر دو بر اسبان برانند / کمر گیرید و زور خود نمائید
جو میر این مژده از غازی شنیده / دو پایه هر دو بر اسب دو پیاده
به زیغون گفت کای پاکیزه دامن / تو ما را از کمر گیر و ترا من
بگفتا خوب باشد ای دلاور / دگر بگرفت شان را از کمر بر

گرفته تیر زر اماده شده / بجنبانید هم بالا و هم زیر
چنان شهزاده خود را برکشیده / که دست و پای خنگش خمیده
پس انگه مهر تیک تیزی برآورد / که جان از قالب زیغون بدر برد
کمرگاهش گرفت و در کشیدش / چنان کز کوه زین برکشیدش
بسان چرخ سرگردان بگرداند / بگردش بر هوا انگه تیز برخواند
چو بی بی حنفیه این نوع دیده / سوی فرزند خود آمد دویده
که ای فرزند سوگند عظیم است / به بسم الله که رحمن الرحیم است
اگرچه کار ما امری محال است / ولیکن بیشتر انگاهت حلال است
که زیغون را بر ایشان حال مگذار / گرفته از هوا ساعت فرود آر
محمد حنفیه خود سخنان کرد / که زیغون را سلامت در بر آورد
چو برقع از رخ زیغون بر افتاد / محمد حنفیه خود دل برو داد
جمالش دید از دل مبتلا شد / بلا در زد و خود در بلا شد
که زیغون نیز روی شاه دیده / ز چشمش اشک خونابه دویده

٥

17

بصد جان مبتلای مهر گشته / که هر مویش دو صد زنجیر گشته
بعشق شه دلش از دست رفته / ز جانش خود چه چون مست رفته
همی نالید و گفتا کای خداوند / اگرچه بوده ام بیگانه یکچند
بیازردم بنادانی و رایت / کنون صد جان من جانا فدایت
خدارا ای شه شاهان عالم / فرو آ از غضب بنگر بحالم
که رحمی بر دلم پرخون آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگرچه بوده ام صاحب ولایت / کنون گشتم کنیزی در سرایت
ازین پس تا جهان تا زنده باشم / کنیزان ترا در راه بنده باشم
قبولم کن خدا را آبرویم / بگو بهر خدا دیگر چه گویم
بگفتا بهر حق بگذار زاری / که ای زیغون تو نسل شهریاری
همی خواهم که در دینم درآیی / درین میدان که یار جان مایی
بگفتا دین خود برگو کدامست / کزان منکر شدن ما را حرامست
ز عشقت من شدم از کفر بیزار / که باید یار خود هم رنگ با یار

ولیکن زود گو تا بر گذارم | که من خود بیش ازین طاقت ندارم
محمد حنفیه گفت ای فلانه | بگو از صدق قول عاشقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

چو زیغون پاک دامن شد مسلمان | بیاورده بدین پاک ایمان
بفرموده بران هر چل کنیزک | که زود آرید ایمان یکایک
نیاورده کسی دیگر بهانه | همه گفتند قول صادقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

بحمد الله که دین پاک افزود | بر آمد هر چه در دل بود مقصود
سحرگاهی که بانگ مرغ برخاست | محمد حنفیه خود را بیاراست
نماز بامداد او چون ادا کرد | بدرگاه خداوند این دعا کرد
که یا حاجت خداوندا بر آمد | که زیغون زنده در دستم در آمد
اگر داری تو ارزانی کرم را | بدست آرم کنون شاه ارم را
دعا کرد و سر از سجده بر آورد | بگفتا عهد خود باید بجا برد

بزیغون

بزیغون گفت کای محبوب جانم | شنو تا قول خود در تو خوانم
مبادا زین سخن خاطر تراشی | مرا تا جا بود جانا تو باشی ١٨
ولیکن با خدا من عهد دارم | که زیغون باید بسته بیارم
بدستت میکنم زنجیر آهن | که تا باشی بخدمت یار با من
دگر معنی عجب دارم درین باب | بهر لفظی کنم تفصیل در باب
ز تو بر مادرم زحمت بسی بر | که هست او دلربای جان حیدر
مبادا زخم او بیند برنجد | ز غصه صد بلا بر تو بسنجد
ولیکن گر ترا بسته ببیند | ز راه مکرمی شفقت گزیند
اگر مقبول آن مخدوم گردی | یقین از هر گنه معصوم گردی
بود در مکه زیغون حق درآی | ز دستت بند آهن بر گشایی
بزیغون گفت چون شاه این سخن را | فدا کردم بر و صد جان و تن را
ز آهن بود بند حیدرانه | گرفت آن مه بشکل دوستانه
وداعی کرد بر مادر سپردش | در آنی لی بسوی مکه بردش

دگر خود مپرس از سوار رم شاه | همان مقبل غلامش بود همراه

درین شب متبرک پیل زنشانی خدا | بروح پاک محمد بگو هزار ثنا

بخاندان نبوت که جمله اند جواد | ز هم دشمن این هر آنچه باد

الا ای مردم دین دار هشیار | اگر خواهی که بینی باب دیدار

بروز حشر گر خواهی شفاعت | شنو از عاشقی این خوش حکایت

که چون شهزاده زیغون را روان کرد | ز هجرش گشت در اندوه پر درد

گلستان بود و فصل لاله زاری | دگر ابر سیاه و نو بهاری

ز یکسو ابر می بارید باران | دگر سو گریه و اندوه یاران

الهی چون دو عالم را خدائی | نمی ازی دو یار این جدائی

بحفظ حق تعالی شاهزاده | روان شد با دل در غم فتاده

بکرده شاه جام خون دل نوش | شده زیغون همانجا مست بیهوش

بهوش آمد چو بعد از ساعتی چند | روان گشته چو دردشت درند

دو عورت پارسای پاکدامن | سوی مکه مدینه کرد مامن

دو

۱۹

دگر آن چل کس چون ماهتابان | همی رفتند در راه شتابان

کنارا که پیش پیدا شد غباری | بمثل گرد باد کوهساری

ازین سو خود عنان بهر پیشانید | نگاه کرده و تحقیق دیدند

که آن خود گرد سم لشکری بود | ولی آن لشکرشان کافری بود

وراشهزاده مپیغمبند الحول | که باد اجابش اندر درک اسفل

بشسته در زده تیر کمان را | فتاده در پی شیر زبان را

بنور زیغون روی خود اظهار کرد | یکایک آن لعین دو چار کرده

گرفته راه شانرا ایستاده | زبان بی تمیزی برگشاده

به لی لی گفت کای عورات تامی | که در میدان مردان میخرامی

چرا عورت بگردد در بیابان | در آن جای که لغزد پای مردان

بگفت زیغون جفت شیر اکبر | محمد حنیفه فرزند حیدر

خود آن پاکیزه دامن عورتانیم | که چون تو کافر را سگ ندانیم

دریغا هستم از سر درد و رنجور | دگر زیغون ز بند دست معذور

دگر نه هنم بحق دین احمد / که منجم اند خداوندش محمد

به تیغ ذو الفقار شیر جبار / که نام کفر را سازم نگونسار

چنانت میزنم تیغ برین رو / که دندانت برون جستی بهر سو

زبان کافران گفتن در آورد / بدل آهی بسوی حق بر آورد

بگفتی قادرا پروردگارا / رحیما منعما پروردگارا

تو دانائی که آن قوت ندارم / که آید کار اندر کارزارم

نه یکدم فرصتی از هر بلایم / که بند از دست یغوث بر گشایم

چو ما مسکین ضعیف و عور تانیم / کرم فرما که منت عاجزانیم

قبول افتاد نزد حق دعایش / تعین روح الامین شد از برایش

ز چاه باد یک سوراخ بابک / گشاده تا بیابان گرد تاریک

ز بعد آن معرکه شد چون شب تار / که کافر شد بجان خود گرفتار

شده روح الامین را حکم ستا / که ابن حنفیه زینجا برون آر

همانجا یک حضرت در رسیده / که بالا خنک اسپش در کشیده

دگر فرمان شده روح الامین را / که آرد گرد کرهای زمین را

بگیرد اسپ با پیر او دواند / سلامت بر در ملک رساند

خداوندانش چنین بن جو لطف فرمود / بکرده شکر لیکن سر نکشود

ز حالش باز پرسیدند بسیار / نکرده خود را هیچ اظهار

همین روز شبی بود مغمون / همی نالید پنهان بهر تعیون

که یارب چون بسید شیر اکبر / چگویم با سنجی آن ماه پیکر

ازین بهتر دگر حیله ندارم / که در حفظ تو شان را می سپارم

چو بی بی حنفیه خود گشت بیرون / جهان در پیش بگشته مانند زیتون

بسویش آمده کافر ویدیده / یکی میگفت وده می شنیده

بگفت ای لعنتی من کجا بلایم / که با یک مشت صد جانت ربایم

دو کس بودند اندر گفت گویی / که آواز بر آمد هایی هوی

که با سی صد هزار امام زینش / شده لشکر درانجا دستگیرش

ز بیلانش هزاران بسبخ بوده / که از مالش برایشان گنج بوده

همه لشکر ورا گرد کردند   دوال قبضه کش بگرفته بردند
دران وادی میان یک بوستان بود   که گلزارش بخوبی دلستان بود
فرود آمد همه لشکر دران باغ   دل زیغون ز غصه گشته پرداغ
میان کافران زیغون اسیر است   ولیکن حق تعالی دستگیر است
درین شب مشک گیرند خدای قبول   ز من هزار درود و بروح پاک رسول
جمال پاک محمد چو شد جهان افروز   بفضل خویش خدایا بعاشقی مهمانی
الا ای دوستداران لقا را   دگر دیدار پاک مصطفی را
اگر داری بدل ایمان جانش   بشنو از عاشق وصف جمالش
که زیغون ازین خوبی از دوستان بود   خلیل [illegible] وصف در بوستان بود
همه شب نالها کرده به بت معبود   دمیدش صبح و صبح که مقصود
دران باغی ز بت بود از ابلی   ریاضت ها کشیده کهنه سالی
طلب کرده مرا ورا مرد کافر   که زیغون را دهد میلی بخاطر
بگفت آن زال کز زیغون بیازارم   بگفت این باغ را بر تو سپارم

چو کافر کرد بازار این سخن را   ببرید شمس از و بر شاخ و بن را
که زیغون رفر میبت چو زن دید   کزو پاکیزه دامن می نماید
بگفتا تب چو شاهم با فسون   یکی بر تو دهم دیگر بر زیغون
چو زیغون شیر افسون خوانده بنوشت   دگر بار نور و هرگز نبوشد
نهاده شیر را بر آتش تاب   خدا آن پیر زن را مرد در خواب
چه بیند سوی دوزخ میکشندش   گرفته سرو در آتش می برندش
دگر آن کام را مرد و مردار   همی سوزد چو هیزم در شه نار
همی سوزید و گفتا پیر زن را   که نکشتی تو با فسون دهن را
بهر سوی که می [illegible] ار ی   ندارد هیچ وجهی رستگاری
که ناگه دید یک نور برآمد   که دوزخ را ازو لرزه درآمد
خرامان دید می آمد بهمبر   جهانی گشت از رویش منور
چو دید آن خوش لقای سرو بالا   منور هم بنور حق تعالی
محمد مصطفی سلطان کونین   دو ابرویش نشان قاب قوسین

چه گر ابروی او مانند هلالی … شود سم سمندش را نعالی

بروی نیک گر قمر آرد نگاهی … گدازد از حیا تا نیم ماهی

وگر تاب رخش خورشید داند … معلق در هوا چون ذره ماند

رخش چون والضحی والیل مویش … دو عالم شد سپید گرد رویش

دو دستش تا بزانو تا رسیده … که شد از نور قدرت آفریده

رسیده موی سر بر دوش تا پیش … بهر عالم مویی شد فدایش

مرا این حلیه حسن پیمبر … شده روشن ز یکدیگر سخنور

جوان عاشق سرمست حضرت … ز کرسی تا بکرسی اهل برکت

بخواند اندر جمال مصطفی را … چو دیده آنچنین فرمود ما را

که ای مداح پاک آل حیدر … ز بهر من بیار وای پیمبر

دو بیتی ادرین قصه در آور … که تا خلق جهان آید باور

که بهلول ابن عثمان محمد … یقین دوستدار آل احمد

تمنای کسانک این قصه خواند … غلام خاندان ما را بداند

چو کاتب زان چنان حلیه شنیده … نبشت او باز بر قصد رسیده

چه یعنی چون جمال مصطفی را … بدیدان بیزن خود آشکارا

ببر سیدان زن بر معمم … که این کس کیست گفتندش پیمبر

بگفتش یکدمی بهر خدا را … ازین آتش رها سازید ما را

که تا بینیم جمال خویش نقابش … که شد در دیده خود خاک پایش

بگفتندش که ما خود کی توانیم … که از آتش کسی را وا رهانیم

ولیکن با شش تا زیغون بیاید … بدرگاه رسول الله در آید

ز حال زاد تو بروی رساند … وزین سوزنده آتش وا رهاند

درین درگاه تا زیغون سحرگه … بسوی مصطفی آمد و دیده

سرش را بوسه داد و خواند فرزند … بگفتا وارهانیدم از بند

نفرمودش که ای محبوب مرغوب … حقت بخشید همه مقصود مطلوب

ازین پس غم مخور خویش تا غم خوریم … که همه و شاد شدیت [illegible] مسلم

چو زال این درجه زیغون بدیده — بزاری ناله خونی کشیده
که ای زیغون خدا را ست من کبر — در آتش درهم بس عاجز و پیر
گرفتش دست از دوزخ برآورد — بدرگاه رسول الله در آورد
نموده التماس این زال پیراست — ولیکن دایه کافر امیراست
زنی افسون گراست و سحر جادو — ولی مضبوط یک مرد از هنود
اگر فرمان شود گردد مسلمان — بیارد پیش درگاه تو ایمان
بگفتش خوب باشد فلانه — بگو تا خوش بگوید عاشقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

چو در خواب آن زن زال معمم — مسلمان شد بدرگاه پیمبر
دو دست از شکر حق بر رو نمالید — یقینش شد که خود معجزه دید
درونش لذتی دینی اثر شد — همان دم رفت بر زیغون خبر شد
محلی کان جهل یک بود عورت — برفت آن پیرزن عند الضرورت
بگفت ای [illegible] سلامت — [illegible] مست

١٢

چو کافر کرد باز این سخن را — بپرسیدش از او بر شاخ و بن را
گمان بردند کان مکاره زال است — مگر بد در دلش ضرری خیالست
بگفتش که ای گفتار مکار — اسیر او را چه می سازی گرفتار
بنرمی بار دیگر داد پیغام — که من هستم یکی از اهل اسلام
مرا چون کافران از خود مرانند — بزیغون یک سلام من رسانند
بگوییدش که از بهر خدا را — دگر بهر رضای مصطفی را
مرا یکبار روی خویش بنمای — که دیگر حاجتی داری و بنمای
چو زیغون گوش کرده این سخن را — بخوانده پیش خود آن پیرزن را
بگفت ای پیرزن ما را چه دانی — که هر دم نام زیغون می ستانی
دهن را در دعائش باز کرده — پس آنگه قصه را آغاز کرده
بگفت ای پارسا و پاک دامن — که این کافر چنین میگفت با من
بدو من همچنین گفتم شنیدم — بخواب اندر شدم این حال دیدم
[illegible] تا شدی تو ما را — بگو هم صادقانه آشکارا

کنون تو هر چه فرمائی کنم من
فدایت باد صد جان و دل من

بفرمودش که نوعی ساز تدبیر
که از دستم شود بریده زنجیر

دگر بنگر تو هم فضل خدا را
که چون من در رکاب آرم دوبارا

بحق خاک پای شاه اکبر
که تنها بر زنم این هر دو لشکر

بگفت آن نیک زن کای من فدایت
عجب تدبیر بجایم برایت

چه فکر کرده ام من نغز در دل
که بر من هست زهر تیز قاتل

کنم آن زهر قاتل حمله در شیر
بدو گویم که افیونست در گیر

چو کافر زین نوشد خود بمیرد
کشاید دست زیغون تیغ گیرد

بکرد آن زال شیر و زهر در کار
بکافر داد در دم گشت مردار

چو کافر زیر دوزخ تهترین شد
ز حق بر نیک زن صد آفرین شد

رسید آن نیک زن در پیش زیغون
بگفت آن مدعا را کرد مشحون

بیاورد هم ز ترکش نیک سوهن
که تا برگیرم از دست تو آهن

برید از دست زیغون بند زنجیر
همان زال ضعیف عورت پیر

الا ای مرد عاقل تا ندانی
که در پندار نفس خود نمانی

کرم بین این قدرت خود نماید
که زال بند زیغون می‌گشاید

چنان یک نعره در تکبیر برده
که بعضی کافران بر جا بمرده

چه خوش یک بیت فرموده است استاد
که صد رحمت خداوندا بر او باد

شنیدستم که شیران شکاری
درین ره خوار استند از موری

چو بند دست زیغون برگشاده
چو شرزه روی در میدان نهاده

دگر زیغون نهاده دست بر تیغ
تو گفتی خون همی بارید از میغ

یکی شهزاده امرده کشتند
دگر کفار آن احوال دیدند

وزیر شاه کافر بود غافل
ور از این کار عبرت گشت حاصل

گر آدم نیست این فعل خدا نیست
خصومت با جنس خود خطا نیست

بزیغون گفت برگو کیستی تو
چنین قاهر ز شهر چیستی تو

چو مطلوب و مقصود تو جیست
بدنیا دشمن و محبوب تو کیست

بگفتا دشمنم دیو رجیم است
که او مردود رحمن الرحیم است

ولی محبوب من شیر است اکبر　محمد حنفیه فرزند حیدر
جز این مقصود من یکی ندارم　که اهل کفر را ایمان درارم
بسوکند عظیم خالق پاک　که کردانید ما را نبی پاک
که اول میکنم بر جمله اعلام　که تا آرند اهل کفر اسلام
هر آنکس کو بحق ایمان بیارد　ز ضرب تیغ من خود را برآرد
دگر هر کس که از باطل نگردد　ورا جز تیغ من حاصل نگردد
همین آن پاک دامن کرد تقدیر　دگر نعره برآورده بتکبیر
گرفته بیل را بر بیل میزد　لباس پیلبان در نیل میزد
چو دانستند آن سر قوم کفار　که خواهد کشت لشکر جمله مردار
زبان عاجزی هر کس گشادند　دو دستی بسته در پیش ایستادند
بزیغون هر کسی گفت ای غضنفر　که ما بودیم ازین پیش کافر و دلاور
اگرچه ما همه مردانه مردیم　به پیشت تیغه خود اقرار کردیم
بگفت ای شیر مردان نیکمردید　ولی باید ز قول خود نگردید

که من خود بر شما گوهر نمایم　که آن گوهر اگر در شب نمایم
شب تاریک گردد روز روشن　چنین گوهر نهانست در دل من
اگر باشید راضی جمله لشکر　نمایم آشکار آن جواهر
بگفتندش همه بهر خدا را　برون کش آن جواهر آشکارا
چو طالب گردشان از اصادقانه　پس آنگه گفت قول عاشقانه
همه یکجا بصدق دل یگانه　برآوردند بانگ عارفانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

شد آن با نصد هزار مرد کافر　مسلمانان دینی هر دو لشکر
وزیر شاهزاده شد مسلمان　بیاورده بدین پاک ایمان
کشیده خدمتی در پیش زیغون　ستاده سرنگون و چشم پر خون
بگفت ای شاه عالم تا چه فرمانست　که بر عید رخت صد بنده قربانست
بگفتش نیست حاجت آن این را　ولی نیکو نگهدار بد دین را
براندازند هر بت خانها را　کنند اندر مجالس شان نهارا

بهر کوهی مساجدها بر آرید　نماز پنج در مسجی گذارید
زما جزی شرایط بود گفتیم　جواب با خدا کردیم و رفتیم
وز بری نومسلمان نام بنهاد　دگر ملک ولایت هم برو داد
دگر زیغون بسوی میر جنید　سوی وادی صفا شد راه بنهید
زبهر میر شد سوی ارم شاه　بر آن چل کنیزک بود همراه
چو زیغون شد سوی ملک پدر بر　شنو یکدم ان ستان شیر اکبر
درین نسخه مرکب کرد انسان آغاز　نماز نبوت اصحه هزار نیاز
بروح پاک محمد کنم درود آغاز　شدم غلام محمد چو عاشقی بنیاز
الا ای دوستداران رخان انرا　شنو از عاشقی یکدم استانرا
که چون جنید ابن شاه مردان　سوی بید صفا چون شیر غران
همان مقبل غلامش بود همراه　که می آمد سیاه بر سوی ارم شاه
قضا را در یکی وادی رسیده　میان دشت یک باغی بدیده
عجایب منظر و خوش بوستانی　بهر سو سبزه و آب روانی

میان

26

میان باغ اسبانرا ببستند　در انجا لحظه آسوده گشتند
چو آسوده اند انجا ساعتی چند　دمی هر دو کسان در خواب رفتند
و در انجا عادی بوده قوی دل　همی گفتند اورا شاه جندل
بدو همراه از عادی سوارش　همه مردان جنگی بیش هزارش
بکایک بر دلستان رسیدند　دو کس در باغ بی غم خفته دیدند
همه لشکر چمن را گرد کردند　خبر در پیش جندل شاه بردند
شنو دیگر عجایب معبود　که هر کس در دلی ارند مقصود
یکی شاه بد یا فارعه نام　بودی بر مهر عاشق صبح تا شام
عجایب عاشق مست و بد حال　بروی مهر بوده چهارده سال
بشارستان خرام هر صبحگاه　همی بر بدیسال هفت را راه
عشق مهر می آمد بهر روز　نگه کردی ابر شمع دل افروز
ولیکن مبتلا بود و مشتاق　نهفته داشتی خود را چو عشاق
نشسته بر و ترکش از کماندار　بری گشته بر و قربان دو صد بار

هران تیرش که گم گشتی ز نخچیر رسانیدی پری در ترکشش تیر
محمد حنفیه حیران بماندی بعمد آن تیر خود هر سو براندی
بروز جنگ خود در ترکشش تیر نماندی غالبا یک دسته تیر
ولی گر خواستی از صبح تا شام فرستادی پری او وش سرانجام
چو میجستی خدنگ صید کیش همان بودی بخون آلوده تیرش
ازو گشته همه کس در تعجب نکردی هیچکس با جن تعصب
برآوردی هرانکس سعی شرخ گزین عبرت مرا فرمای پاسخ
همیگفتش جوان نغز الحال که من خود نیستم آگه ازین حال
اگر عشقست عشق آخر چنین باد که بر عشق پری صد آفرین باد
ندارد هیچکس در دو عالم چو عشق فارغه با شاه عالم
همه کس بر پری روبانست مشتاق پری لیکن کرا بودا ست عشاق
چه گر در حسن یوسف شد زلیخا چو بلبل بر رخ گل مست شیدا
چه گر مجنون بلیلی بود عاشق چه مشهور جهان عذرا و وامق

۲۷

چه گر خسرو بشیرین عشق بنهاد چه گر فرهاد جان را داد بر باد
ملکزاده گر با عشق پیر بود جهانش محنت خشکی و تری بود
اگر چه قصه مهر و وفا هست چو مهر و من بعالم رو کشا هست
کجا عاشق شده شاه پریزاد بجنس آدم این رغبت افتاد
که هیچ بی فارغه از عشق دلسوز ز نشارستان خارم آمد بهر روز
برای دیدن محبوب آید چنین صورت بمعنی خوب آید
بگو عاشق که بوده چار ده سال که معشوقش نگشته واقف از حال
نشد عاشق چو او در جمله عالم چو کوی عشق همه بروی مسلم
اگر چه عاشقان بودند بسیار کجا چون فارغه باشد وفادار
چو او عاشق بود دیگر چه حاجت بود مر عاقلان را یک اشارت
بگرد ماه بودی گاه و بیگاه چو از اعدا لشکر گشت آگاه
بگرد او همیرا از خواب بیدار بگفت ای شاه عالم باش هشیار
که بیرون لشکر اعدا رسیدست بگرد باغ حلقه در کشیدست

الا ای حضرت محبوب جانم — تویی مقصود و مطلوب از جهانم
هزاران سال عمرت را بقا باد — خدایت بر منیت زود رساناد
چو میر از خواب نیکو گشت هشیار — بگفت آن فاتحه غایب بدیوار
وضو تجدید کرده شاهزاده — یگانه در دوگانه ایستاده
چو کرد از صدق سجده مر خدا را — پس آنگه در رکاب آورد پا را
برآمد از در باغ ابن حیدر — بکرده نعره الله اکبر
چو عادی نعره تکبیر بشنید — دل و جانش چو برگ بید لرزید
بگفت این سستی هزاره عادیان را — که گردا گرد گیرید این جوان را
همه لشکر دو کس را گرد کردند — بیکایک دست بر شمشیر بردند
همی گفتند مر او را کای جوانمرد — شما را در بلا اینجا که آورد
چه داری نام برگو از کجایی — سوی مرگ آمدی از بهر چرایی
نه آگهی ز جنید شاه عادی — که خود در قبضه موت او فتادی
بگفتا شیر اکبر نام دارم — که جز عادی کشی باشد نکارم

منم از نسل پاک شاه مردان — که میخوانند او را شیر یزدان
شب و روزان بعمد میگذارم — مگر تا عادی را دست آرم
در اینجا آمدن از بهر آنم — که جان عادیان از او ستانم
مگر آنکس که او ایمان بیارد — بمسلک مصطفی خود را درآرد
ز دست تیغ من باشد امانش — وگرنه خون او بادا بجانش
چو عادی کرد او گوش این سخن را — چو اژدر باز بگشاد او دهن را
بکرده بر یکی عادی نظر تیز — که با این مرد چون عادی درآویز
برون شد عادیی سرهنگ لشکر — مقابل شد بجنگ شیر اکبر
زبان بر لاف بیهوده گشاده — بپیش شاهزاده طعنه داده
که ای پشمینه پوش نان خوار — بعادت زور کردن نیست هشدار
ولیکن حمله کن با حمله تاب آی — دگر از زندگی اندیشه بگذار
چو این بشنید آن مرد کارزاری — تو از زور خود عاجز که داری
چو اول کرده با نفس درستی — شود معلومت آنکه هر چه هستی

کشیده تیغ خود عادی برآورد
بزد بر میر و میر از پیش رد کرد
ز غصه دست بر شمشیر رانده
برآورده درین اندیشه مانده
بگفت از تیغ بر عادی فشانم
بدست خویش در دوزخ رسانم
یکی بر کینه من شد کمرگاه
بگردانم کنم از دینش آگاه
اگر گردد مسلمان خوب باشد
وگرنه لعنتی مغضوب باشد
بجنبانید بگرفت از کمندش
چنانکش شد جدا از بند بندش
بگردانید بازش در هوا کرد
فرود آورد بر سینه رها کرد
چو آن سرهنگ لشکر زین چون شد
ز هیبت عادیان زانجا برون شد
رسیده عادی سرمست دیگر
بشوریده بر کین برآورد
ازو بسیار زرو قال رانده
چو زخم میر دید از دم بمانده
بمقبل گفت این را نیز بر بند
که تا سازم مسلمان عادی چند
دگر یک عادی گوشش نموده
که عزرائیل جان از وی ربوده
چو جندل دید حال عادیان را
که مانند زنان بستند شان را

بگفت

29

بگفت ای عادیان بندم بپذیرید
که این یک پهلوان را گرد گیرید
همه یکسر رو حمله بیارید
مگر باشد که در بندش درآرید
چو لشکر یکدگر با هم درآویخت
ز جان عادیان بسیار خون ریخت
دل شهزاده از غصه برآمد
کشیده تیغ در لشکر درآمد
چنان بر عادیان شمشیر رانده
که جندل شاه زو حیران بمانده
دو شیر نر میان خون فشردند
چو گاوان عادیان را می شمردند
زدی چو میر عادی را زمین بر
بر و مقبل شدی استاده بر سر
بهر عادی همی کرد است اعلام
که ای کافر بیا و زود اسلام
هر آنکس کو ز دین ابا نمودی
سرش از بدن مقبل ربودی
در آنجا کارزاری آنچنان شد
که از خون عدو جوها روان شد
چو جندل شاه چندان کشتگان دید
از آن هیبت دلش خون گشته ترسید
ز حسرت اشک خونناب همی ریخت
عنان اسپ گرداند بگریخت
بدان لشکر شکست و دل پریشش
ز بس آن شیر اکبر در رسیدش

گرفتش از کمر زد بر زمینش ‌‌ نهاده نیزه را بالای سینیش
بگفتش گر بحق ایمان بیاری ‌‌ ازین نیزه سلامت جان برآری
وگرنه سینه‌ات دوزم بسنانم ‌‌ همیدم جانت از تن بستانم
چو ایمان آوری خود زنده مانی ‌‌ وگر شاهی همی تا ملک رانی
جوان عاجز شد از میر شادی ‌‌ مسلمان گشت جندل شاه بجای
بگفت ای پهلوان گشتم مسلمان ‌‌ بیاوردم بدین پاک ایمان
بگو بهر خدا تا من چه گویم ‌‌ که اکنون خود بقولت آرزویم
پس آنکه میر از دل صادقانه ‌‌ بعادی گفت قول عاشقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

چو جندل شاه در ایمان درآمد ‌‌ بسوی عادیان خود برآمد
میان عادیان او زور ور بود ‌‌ که در لشکر میان شیر نر بود
بگفتا هر یکی ایمان بیارید ‌‌ و ار هر کس امرده شمارید
هر آنکس کین سخن را گوش کرد ‌‌ بکرده دین خود کلی فراموش

همه لشکر مسلمان گشت دلشاد ‌‌ دو دستی بسته پیش میر استاد
همی گفتند که ای میر ولایت ‌‌ هزاران جان ما بادا فدایت
کنون این بنده گانیم از فرمان ‌‌ که تا سازیم جان خویش قربان
بگفت اینست حاجت خیر دیگر ‌‌ بجز اثبات بر دین پیغمبر
کشیده شاه جندل خدمتی پیش ‌‌ ببخشیدش همه با خلعت خویش
ولایت کرد اهم بروی مسلم ‌‌ زشادی گشت خود دلشاد خرم
شنو از عاشقی یک نکته خوب ‌‌ عجایب قصه محبوب و مرغوب
دران روز که میر این کار میکرد ‌‌ که از نیروی همی زد مرد و بر مرد
چو آن شاهی برین مردان بدید ‌‌ ازین شادی بجامه می نگنجید
چو می آمد بخانه از مدینه ‌‌ شدند آن قوم حق بر وی بکینه
بگفتند ای که تا شد آدمیزاد ‌‌ که شاه جهان دلرا ربود داد
یکی خود آدمی شد مهر بگسل ‌‌ نه در دانش و فانی مهر در دل
چو دید این قارعه از مهر بی حال ‌‌ میان قوم خود شد بر سر قال

که چون مجنون من باشد کجا در — که گرد از عادیان زیر آورد
همه لشکر او را شد مسخر — زمین بینید اگر دارید باور
بیامد قارعه با جمله لشکر — نمود افواج خود را شیر اکبر
هران جادو که او را طعنه میداد — چو دیدش شاه را خود در افتاد
همه گفتند که محبوب این است — بعقبش صد هزاران آفرین است
چو سلطان زد قدم با خیل انبوه — چو شد سلطان سوی رود ته کوه
بگشته ننگری خورشید سر کم — برون شد ماه با افواج انجم
چو یعنی روز رفت و شب در آمد — همه لشکر بدرگاه در آمد
بگفتا جست فرمان نشد کار را — که تا هر یک فدا سازیم جان را
وگرنه هر کجا فرمان دهد میر — همانجا بندگان سازند شمشیر
اشاره شد که گرد جاه باشید — همه در حکم جندل شاه باشید
همه شب تا سحر که شاد و بی غم — ز عشرت با طرب باشید همدم
نبردم من درین وادی صحرا — بجز مقبل نباید بود کس را

چو میر اندر بیابان کرد منزل — نمانده پیش او کس غیر مقبل
همه اسلح فرود آورد از تن — ز خود آن جبه بهر صد جهل من
دگر برقع کشاده از رخ خویش — نهاده مصحف تعویذ در پیش
دعا میخواند با طه و یاسین — بر روح الامین میکرد آمین
چو آن قوم پری قرآن شنیدند — بگرد او گرد او صفها کشیدند
یکی تخت مرصع از برایش — بیاورده نهاده در سرایش
مرصع با جواهر جامه خواب — مکلل بهر بستر جمله اسباب
دگر هر جنس نعمتهای الوان — بیاوردند گروه جمله در خوان
فراوان شربت و تنبول بوده — ز هر سو میوها کردند توده
سراپرده از قطیفه برکشیدند — که شاهان زمین گاهی نیابند
یکی خرگه عجایب برگرفتند — که از سیم ناب و زر گرفتند
همه اسباب شاهانه مهیا — مرتب چنان کردند آنجا
همه از روی خود برقع کشاده — در آن قوم پری غوغا فتاده

بدیدندش و می آن کوه بالا | برو در رو که گردند ابر
فرود آمد ز هر وادی بباران | که هر سوی که صد صد هزاران
چو مقبل بو العجب چیزی نظر کرد | ازان عبرت بجندل شه خبر کرد
ولی جندل چو دیده حال مقبل | مر اورا لرزه افتاد در دل
بمقبل گفت بر گو صورت احوال | که می بینم ترا نوعی دگر حال
بگفت ای شاه جندل حال بنگر | بودم افتاده پیش شیر اکبر
چنان قرآن بالحان میخواند | که جان در قالب سامع نماند
بگردم غلغلهای بر آمد | تو گویی فوج از لشکر در آمد
بگردش خوابگه را بر نهادند | کمند انداخته در پا کشیدند
چه گویم از دگر اسباب بابی | نگنجد در میان صد کتابی
بنزد میر اکنون بار عام است | گران عبرت هیبت مرا تمام است
کنون بر خیز با ما تو برابر | چو بنمایم کسی تحقیق باور
چو آگه گشت جندل شاه عادل | ازین مژده بدل میگرد و شاد

گمان

گمانی در دلش تحقیق افتاد | که از غیبش خدا نعمت فرستاد
بمقبل گشت جندل شاه همراه | رسیده هر دو کس در حضرت شاه
چو جندل شاه با مقبل روان شد | همه لشکر که دنبال شان شد
رسیده هر کسی در که میسر | ز غیرت هر یکی زد بانگ تکبیر
چو لشکر بر در شه این ساز کردند | ز بخشش چنان پرواز کردند
بیامد شاه جندل پیش استاد | بگفت ای شاه عالم اینچه افتاد
بفرمودش نه ام زین حال آگاه | که بودم مست وقت لی مع الله
کنون این جمله اسباب بهانه | ترا بخشیدم ای یار یگانه
دگر زین نود ناید در و گوهر | بده قسمت بجمله لشکر
ز نعمت هر چه می باید بر آید | وزین پس دست بغارت میارید
تو هم یغما گری از دست بگذار | چو شاهان دگر می باش سردار
چو جندل این نصیحت کرد در گوش | ز دل غارت گری کرده فراموش
شدند آن عاد باد در جبال | ز نعمتهای که ناگوت بر از مال

چو شب رفته برآمد روز دیگر — سوی ره شد صفا شد شیر اکبر

نهاده پای در راه ارم شاه — همان مقبل گرفته بود همراه

درین شب منبر کیش راز آورا اصلو — زبعد حمد خداوند بر نبی صلوات

من از شراب محبت پیاله کردم نوش — بخاندان نبوت مراست حلقه بگوش

الا ای دوستدار اولیا را — خصوصاً آل پاک مصطفی را

شنو یکداستان این گرار — زمسکین عاشقی امردین دار

بدیدم در سواد جنگنامه — درافشاندیم از دریای خامه

که چون در راه رفتی شاه اکبر — محمد حنفیه فرزند حیدر

بهر فرسنگ یک نکته بزاندی — که از غولان دشتی جان براندی

قضارا در بیابان رسیدند — سواری بر سر راهی بدیدند

جوان خوش لقائی ماه روئی — نمکداری عجایب مشک بوئی

جبین خورشید ابروش هلالی — ولی خال رخش چون تن بلالی

دو در قیمتی در گوش کرده — جمیل لعل در آغوش کرده

نهال

نهال عمرش اندر بیست سالی — جمالش ماه حسن برج حالی

گلش خندان تر از فصل بهاران — عرق بر رو چو نیسان داده باران

فکنده زین زر بر خنگ تازی — همی کردی بجولان اسب تازی

یکی شمشیر بران بر کمر بر — زرینه با مرصع با جواهر

چو او را دید بر ره ایستاده — عنان را درکشید شاهزاده

بمقبل گفت شخصی می نماید — که دیدارش همی دل می رباید

عجایب صورتی مردیست رعنا — بس خوش شکل دارد اسب زیبا

چو مقبل هر طرف کرده نظاره — ندیده هیچکس آن آشکاره

بگفته این سخن ماند خاموش — کلام میر را میکرد در گوش

که ناگه آن مرد شیرین کلامی — ز اسب آمد فرو کردش سلامی

سلام فاتحه چون میر بشنید — علیکش داد و از حالش بپرسید

بگفتش کیستی و از کجائی — درین صحرا بگو تنها چرائی

بگفتا من غلام خاندانم — فلان شهزاده و نسل فلانم

ز دنیا وی فراوان مال دارم | ولی در عشق بد احوال دارم
که عاشق بر جوانی بار یابم | بدیدار عزیزش مبتلایم
مرا خانه بشارت زخام است | گر آنجا آمدن مارا مدام است
که او را شوق دایم بر شکار است | دگر بر کار زار دوستدار است
بکوه و دشت میگرد چراره | من او را میکنم مخفی نظاره
چو میخواند کی قرآن بالحان | مرا دزین نمی ماند دل و جان
ز شش سال است غلام عاشق بدحال | شده در عشق مارا چار ده سال
همیگفت آن پری بر جا شنیده | سخن میکرد و ره می برده
چو بیرون دید رنگ عاشقان دل | خدا ایشان کرد بر وی مهربان دل
بهر شب نیز که محبوبت بجا نیست | که چندین لطف حق بر وی عطا نیست
تو چون دیدی مرا او را که بود است | که عشق او دل و جانت ربوده است
بگفتا هست با من داور چند | که مارا در طواف کعبه بردند
بروز عید هم در مکه بودند | مرا هر سو تماشا می نمودند

یکی اعرابی گوید طالب | مرا بر قصر او شد شوق غالب
عجایب صفحه‌ای و دهلیز بوده است | جوانی چند فوت نموده است
نظر کردم در ایشان یک جوانی | چو خسرو خوش زبان شیرین بنازی
بدیدم صورت مرغوب و محبوب | همین دارم ز حق مقصود و مطلوب
همی آیم ز عشق او بهر روز | براه هفت ساله با جگر سوز
تو هم مرد مسلمانی نمایی | مرا هم خبر با یار رسانی
خدا را همتی در کار ما کن | ملاقاتی حبیبم را دعا کن
محمد حنفیه بر وی دعا کرد | دگر تسبیح خود بر وی عطا کرد
که آن تسبیح از غیبش رسیده | هزاران در که یک جنسی ندیده
نوشته بود بر هر در ز قدرت | درود مصطفی با فتح و نصرت
اگر آن تسبیح را یکبار خواندی | بکار دین و دنیا در نماندی
دگر گفتش برو هر جا که دانی | که مارا نیز گشتی یار جانی
زبان را در دعا می بگشاد | ز اسپ آمد فرود و بس ایستاد

بگفتا حق تعالی با دیانت غرض دارم اگر باشد اشارت
بگفتا از نجا ده گروهی هست و داد دو عورت ره زنی هستند عادی
دو عادی مانده اندر نسل شاهی گرفته دو ایمان باشند راهی
امیر نام عادی بود در جاه همی بود داست رجدار شاه
چو او مرده یکی فرزند بگذاشت دگر گبین هم دو عادی دختری داشت
کنون یک رفت ملکش آن دو دختر بجای هی بند کرده هر برادر
مبادا آن دو کس در راه باشند غرض گفتم که تا آگاه باشند
یکی دیگر سخن دارم عریضه که در دل داشتم نیت فریضه
که ما را هر که در ره رو نماید وزین قید زبانم بر گشاید
من این شه خنگ بر رو بهم بر و بخشم نیارم عذر دیگر
کنون بهر رضای مصطفی را به مقبل بخش این شه خنگ ما را
که این شه خنگ تازی دیو زادست به شاه جنیان تخت نشادست
چه گر منزل بعید فرسنگ باشد چو گل یکگام این خوش رنگ باشد

چو این شه خنگ ما هر سو برانی مرا از بنده کان خویش دانی
ز گستاخی شدم من باز نایب چنین گفته که خود گشت غایب
همان شمشیر با شه خنگ مانده چو میر این دید پس لا حول خواند
بمقبل گفت بر شه خنگ منشین بنه بخشید منش با زین زرین
و این شمشیر در فتراک ما کن که زهر عشق اندر پاک ما کن
که بود آن تیغ خود برکاله برق چو آتش میکند از آهنین خرق
بگو صاحب از بنیانش گزیده ازو یک شعله گر دشمن رسیده
ز آتش سوختی بر روی دشمن جدا کردی سرش با تیغ از تن
چو مقبل خود بر آن شه خنگ بنشست ز آتش چو برق و باد بجست
بدو شه گفت کای مقبل چه دیدی بیا بر گو ز گفتار شنیدی
بگفت ای شاه عالم کس ندیدم ولی کلی حکایت می شنیدم
یکی زو حکایت را نسفت عجب چیز ز عشق بازی گفت
و لافضه ز سوز دل همی گفت زهر اشکی در ناسفته می سفت

دگر او گرچه شاه جهان است — چو عاشق شدم او را خوف جان است

چنین رسم است در دیوان عشاق — که بر محبوب خود باشند مشتاق

ولی محبوب دایم با نیاز است — که او مغرور هم در حسن و ناز است

نمی‌گویم اگر چیزی ز منقول — ولی دارم بدل یک فکر معقول

نباشد تا که از محبوب میلی — بکوشش نکر رسا مجنون بلیلی

وگر در عشق خود رسم قدیم است — که در خلقت ورا طبعی سلیم است

بیا منشین بخود با هم کس — که او دیدار جوید دگر بس

بروی خوب عشقم میکنی ارم — دگر با نیک و بد کاری ندارم

شنیدم نکته موزون ز استاد — که با عشق و خرد جنگی در افتاد

خرد گفتا منم مقصود عالم — که از من کرده بر حق سجده آدم

اگر نور خرد تابان نباشد — کجا تاریک دل حق آشنا شد

بلی گر خرد گردد دگرگون — همه عالم شود دیگر و مجنون

بهر وزن اگر فرقی نماند — کرا کس عاشق و معشوق خواند

چو او را شوق افسانه می‌شد — خرد از عشق او دیوانه می‌شد

گمان دارم که او خود شاه بر حسن است — چنین مشتاق و عاشق بر رخ کیست

دگر بر انجمن عاشق عزیزی — بیا منشین میل خواهد بود چیزی

چو با مردم بر جنس ندارد — چگونه یار خود در دست آرد

ازین پر سوطم را داد بمائی — بیا شیخ مشکل ما حل نفرمای

بگفتا عشق آن جنی بجا نیست — که این خود پاکباز و پارسا نیست

چو نامش بشنوی حیران بمانی — نماند در تو دیگر زندگانی

اگر طالب سر عشق اوئی — چو سر شیشه بنگری با کس نگوئی

ز رنگ گل ببو نغز خوش باش — مگردان عشق را با عاقلان فاش

چو برسند ز سر عشق آدم — مگو دیگر بجز والله اعلم

وگر گوئی ز سر عشق جائی — بگردی مبتلا اندر بلائی

به خود بندی زبان هم چشم هم گوش — ببین بشنو و خوش باش و خاموش

چو از منقول در معقول کردی — اگر مقبل شوی مقبول کردی

اگر مردم دلیلی عقل پرسند بیک حجت کنم زبان نود وصد چند

ز من هر گو بپرسند این بنا هست بگویم دوستی را جنس ما هست

که باری در خرد معقول این است که هر قومی بدین خو گزین است

چه خوش گفت است استاد سخنور نظیری روشن معقول و بهتر

کند هم جنس با هم جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز

جواب عقل عشق آغاز کرده که روح از قالبش پرواز کرده

بگفت ای عقل تو مرد دور مانی که خلقی را همین ره می نمایی

که خود گویی و من معقول دانم شنو تا یک نظیری بر تو خوانم

اگر هستی عزیزی برگزیده همیدانم که هستی آفریده

ترا از بهر آدم آفریدند از آن در دو عالم برگزیدند

همین دانی ز آدم چیست مقصود که تا خدمت کند در پیش معبود

چو شایسته شود دیدار بیند ز کونین گوشه فارغ نشیند

تو عالم مخفی از این هر دو جهانی جهان زایل چو گردد در جهانی

همیگو

همیگوی که آدم در عدم بود ورا از نیستی کردن موجود

نبودی عشق کردار آفرینش که میکردی مهیا از زمین نقش

اگر این عشق در آدم نبودی کجا معبود را سجده نمودی

هم از فکر خرد گم شد عزازیل هم از معقول گمره گشت قابیل

عزازیل این تفکر کرد در دل که من از نور آتش آدم از گل

نباشد این سخن از اهل حکمت که نورانی کند سجده بظلمت

دگر قابیل گفتا ابن آدم که هابیل است خورد و من بزرگم

کلانتر از کلان سازند شوهر بخوردان خورد تا باشد برابر

گشاده هر یکی خود را خردمند ندیده در میان امر خداوند

اگر در هر دو تو عشق بودی خلاف امر سلطان کی نمودی

چو عقل از عشق کرده این سخن گوش ز حجتهای دیگر مانده خاموش

دگر بشنو حکایت عارفانه شنیدستم بشرح عاشقانه

که چون اصحاب کهف آن کرد بشکیب بکرد از مهرشان دنباله قطمیر

صحابه دست و پایش را شکستند / گلویش را رسن کردند بستند
نکشته یار بس غلطان همی رفت / بزاری در پی یاران همی رفت
بگفتندش که ای یار وفادار / بگرد از گرد ما دنباله بگذار
کرا داری ازیشان تو از کجایی / چو لی جنس محبت را نشایی
بگفتا دوستم گر نیستم انس / که شرط نیست اندر دوستی جنس
وگر خود دوستی را جنس باید / شما را هم طلبکاری نشاید
شما چون دوستداران خدا را / منم مسکین دعاگوی شما را
ازان از دوستیش بر سگ پسندند / بجانش یار غار خود پسندند
سگی بود او چو عاشق گشت فایق / شده در صحبت اصحاب لایق
شد آن صد ساله اندر زهد مغرور / بمانده چون سگان هم بلعم باعور
مرا باید شریعت پیش گیرم / حقیقت را طریقت پیش گیرم
غلام و شاه بگرفتند راهی / که تا که پیش پیدا گشت چاهی
که آن چه بود منزلگاه وادی / همانجا رهزنان آن هر دو عادی

فرود آمد در آنجا شیر اکبر / وزان سو آمدند آن هر دو خواهر
بمقبل گفت شه وقت نماز است / دلم بهر ادایش در گداز است
اگر پیش آید آن اعدای کفار / چو من بگذارم آنگاهی تو بگذار
یکی بر شو برین سرخنگ تازی / دمی با این دو کس کن جنگ بازی
که تا من چون نماز خود گذارم / ز راه هر دو کسان را بسته آرم
چو مقبل این سخن از شیر بشنید / بسان شیر در میدان غرید
درآمد خواهر کهتر بمقبل / کشیده تیغ بازو شد مقابل
بگفتش نام خود بر گوی ما را / درین وادی که آورده شما را
شما خود کیستید و از کجایید / که در گلگشت شیران میل آیید
مگر از ما نبودی هیچ آگاه / که افتادی بپای خویش در چاه
کنون از نیت بد خود فرود آی / کهی اندر سخن کن عجز نمای
دگر می‌پوشش ز نا جلیب / فرود آور خود آنجا مه زیبا
که تا جان ترا زنده گذارم / وگرنه بسته در چاه اندازم

جوابش داد کای گیسو بریده … یقین میدان که تقدیرت رسیده
چو نو کشتیم چندان عادیان را … خدا داند مگر اعداد شان را
منم مقبل غلام ابن حیدر … دگر او خواجه ما شیر اکبر
چو او فرزند نه گیرد کار را سست … همین نه کار او در کارزار است
بهر جا کافر باشد قوی تر … کشیده گردنش سلکت بهم بر
بجنبید است اکنون باز ام شاه … مرا او را گفت شخصی بر سر راه
که در راهش دو عورت زنانند … که شاه عادیان را دختر انند
ازان او قصد بر جان شما کرد … که خود را در چنین وادی بیاورد
کنون ای عادیان گر بخت دارید … بدرگاهش بحق ایمان بیارید
چو خود را کرده عادی نمونه … مران بیهوده نعل واژگونه
چو عادی نام ایمان را شنید … ز غصه تیغ خود را بر کشید
بر آورده سوی مقبل براند … ز پیش او خنگ تازی جهانده
چنان خنگ سر تازی در جهید … نداده تیغ بر مقبل رسیدن

چو مقبل خنگ خود را بر جهانده … سوار تیغ زن حیران بمانده
چنین هفتاد کرت زخم آورد … ز مقبل یک سر موی نیازرد
هزاران کرت کی عاد زخم راند … بجنبی خنگ جای خود بماند
چو مقبل نیز از وی فرصتی یافت … سوی عادی لبان خنجر شتافت
تبرزین بر سرش زد زان آورد … ولی عادی بخنجر دست بر کرد
دگر نیزه زدش اندر کمرگاه … گران عادی نگشته زان سلیح آگاه
پس آنکه برزدش یک گرز صد من … شکسته بر تنش آن گرز آهن
که عادی سخت کشتی گیر بود است … تبرزین ابن دندان گیر بود است
زهر کس زخم بر عادی رسید … مرا او را اسپ با دندان گزید
ازان توسش چو مقبل بخت در ماند … کشیده تیغ خود بر گردنش راند
سرش با اهم بپایش تو داد … شد آن عادی چو کوه آنجا بیافتاد
نشسته استاده پیاده پیش مقبل … که ما را نیست با کس ازان دو دل
هر آن مرد که پیشم من درآید … بضرب مشت من جانش بر آید

چو مقبل دید کان بدبخت بی دین / قوی دل عادی است و بخت مسکین
کمندی با کلو اندر کشیدش / بر خشکی ببست و بر کشیدش
بزد بر خنگ اسپ تازیانه / که جست از تنگ میدان زمانه
چنان کاری نمود از سعی بازو / کشان بردش کران میدان بیازو
شده هر استخوانش خورد چون خام / زدین مقبل نمود آنگاهش اعلام
که ای بدبخت گر ایمان بیاری / ازین حالت تو جان خود برآری
لگد میخورد ایمان می‌نیاورد / برای خواهر خود بانگ میکرد
جوان خواهر کلانش دید آن حال / رسید آن لعین بر سر فی الحال
محمد حنیفه از پیش برخواست / ز مهر جنگ او خود را بیاراست
ولی عادی چو پیل آشفته مستی / بضرب از سر کردنش بیش دستی
زده شمشیر خود بر گردن میر / شده سرکش بریده بند زنجیر
بفرمودش که این شیخی دلاور / اگر خواهی بکن صد زخم دیگر
ولی عادی ازین غصه بنشگفت / بلی گرزی برآورده بگفت

که زخم گرز من گرد و گر دی / بدانستم که تو مردانه مردی
برآورد و بزد بر شاه اکبر / ولی شه باز گونه زد بیابه
بگفت شاه را یک بار دیگر / نخواهم کرد بر تو زخم دیگر
گران خنجر نشد بر تو کفایت / نخواهم مر ترا امید و لایت
بفرمودش بیاور هر چه داری / ولیکن بعد ازین حجت نیاری
چو عادی زخم زد بر ابن حیدر / کشید از دست وی بگرفت خنجر
بآن سر مست عادی بانگ زد میر / که ای کافر رسیده تیر تقدیر
کمربندش گرفت آن شیر غرین / برآوردش بلند از کوهه زین
چنان زد بر سر سنگش که یک سر / بدر رفت از دهانش شیر مادر
چنان از ضربتش شد مست و مدهوش / که بیرون رفت مغزش از ره گوش
بمقبل گفت محکم بندشان را / به پیش اسپ کن هر دو کسان را
بدم اسپ کن شان از اکتاله / که تا سازیم بر عمران حواله
بیاوردندشان را بسته در شهر / شدند آن هر دو خواهر خوار در دهر

چو خلق شهر بسته دیدشان را	بکردند آفرین هر دو جوان را
که یا رب این چه شیران جبارند	که زیشان عادیان گشته گرفتار
پس آنگه کرد شه بر خلق فرمان	که بنهایت مارا چاه زندان
دران چاهی که عمران بند بودی	همانجا شاهزاده رفت خود زود
بفرمودش که از جایش برآرید	همه ملک پدر بروی سپارید
برآوردند عمران را ز زندان	که تا آرد بدین پاک ایمان
عزیزان قدرت حق را ببینید	ز لطفش مژده حق برگزینید
ز چاهی کافران بر کشیدش	عزیزی بن و دنیا میکنندش
همی نالید یکی بیگانه در بند	ورا لبیک میگوید خداوند
چو عمران گشت اندر چاه نومید	نمانده جز خدا اینش امید
ز دل یک آه سوزان بر کشید او	کز آن آهش مددکاری رسید او
بگفت ای دستگیر دردمندان	خلاصی ده مرا زین چاه زندان
بتاریکی درم تنها اسیری	ندارم جز تو یاد دستگیری

غ

غریبی عاجزم تنها و بیمار	بجز لطفت ندارم هیچ تیمار
کریما از کرم دستم اگیر	ز من شرمندگی و عذر بپذیر
چو از عجز و شکستن شد یگانه	رسیده تیر عمران بر نشانه
کریمی کو بشنیده لطف دارد	کی او مخلصان را در گذارد
هنوزش چشم حسرت ناغنوده	که از بالا خوش آوازی شنوده
که ای عمران ازچه زودی بر آی	چو شاهان در جهان شو کار فرمای
چو او آمد برون از چاه زندان	مراورا خواند سروی شاه عمران
چو عمران دید روی شیر اکبر	نهاده کفش او بر چشم بر سر
نمود او عرض شاها چیست فرمان	بفرمودش که بر حق شو مسلمان
بگفتا هر چه فرمایی بگویم	که بر قولت بجانت آرزویم
بدو گفت قول عارفانه	مسلمان گشت عمران صادقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

چو عمران بر خدا آورد ایمان	همه خلق ولایت شد مسلمان

همه در پای شهزاده فتادند | که رو پیش خالق بسجده نهادند
بهر کوهی مساجدها برآمد | بهر سو دولت و شادی درآمد
چو عمران نشسته بر تخت بدر بر | از و جسته وداع شه اکبر
به پیش مرشد عمران بیامد | رسن را در گلو کرده ایستاده
که شاها من زکارش شرمسارم | اگر باشد اشارت عرض دارم
بفرمودش که عمران چیست احوال | مکن اندیشه کو برما تو فی الحال
بگفتا چون پدر از ما سفر کرد | وزیر از خواهران ما حذر کرد
ازینجا رفت بگرفته حصاری | برون لشکر شده با پانصد هزاری
ورای قلعه اسکندریه | حصاری دارد و در هر قریه
یکی او بود مرد بد معامله | دگر جمع آمده بسیار لشکر
کند گر قصد آن گرگ غدار | شود این بنده کان بخت دشوار
اگر شاها جهان را حق نگارد | یکی کافر که در دین در آرد
رها با جا او ده روزه راه است | زیادت زین بگفتن گناه است

بمقبل گفت استعداد ره ساز | بران بر خنگ تازی زین مینداز
که ما را در جهان مطلوب دین است | اگر حاصل شود مقصود ما این است
ز بعد حمد حق نعت پیمبر | نهاده پای در ره شیر اکبر
بکم مدت سر منزل رسیدند | یکایک قلعه سنگین بدیدند
حصاری بر سر کوهی چو الوند | بلندار بود البرز مانند
قدیمش قلعه جمشید خوانند | کنون اسکندریه اش را بخوانند
هر آنکس کان جهان قلعه گزیند | چو نقد سر نباشد غم نبیند
همه گفتند این است تدبیر | بدست آورده نش الا بتقدیر
مگر آنکس که از فضل خدا نیست | که از نسل علی المرتضی است
بگفتا گر خدایم یار باشد | شود آسان اگر دشوار باشد
فرود آمد بگرد قلعه سنگ | وزان سو ساخته بودند بر جنگ
که در قلعه بسر بوده توانا | وزیری عاقلی بسیار دانا
چو آگه گشت زان حال خواهر | بایشان چه کرده شیر اکبر

دگر واقف شده از حال عمران | که با جمله ولایت شد مسلمان
ز شهزاده خبر بر سیده بودند | ازان هیبتش دل ترسیده بودند
به فرسنگ زمین تنگ بهار است | مغرق فوجها را کرد خود راست
نموداری نمود از فوج لشکر | ز میدان بازگشته شد محصر
بنزد میر آمد شاه عمران | بگفت ای میر سلطان مردان
کنون آن گرگ گشته است محصر | که هست او پیر دیرینه معمر
دگر افسون طلسم بسیار دارد | بسی دیو شیاطین یار دارد
ز هر چیزی برو خواهد رسیدن | حصارش خود نخواهد شد بریدن
چو سنگین قلعه را دیوار باشد | بدست آوردنش دشوار باشد
دگر گردش گذارد خندق ژرف | درو چاهی در آمد بیست یک حرف
بهر دروازه دارد طاق پولاد | که از حکمت بر آورد است استاد
بگرداگرد او یکروزه راه است | بهر کوهی درو شیرین دو چاه است
ز غلها به گنج عاجز نمانند | که هر خانه دیوان میر سانند

شنید

شنیدستم من این نکته ز استاد | که چون این شهر را کردند بنیاد
حکیمان جهان را جمع کردند | همه در پیش ذوالقرنین بردند
بر ایشان گفت سلطان سکندر | که ای جمع سخندان و سخنور
همیخواهم حصاری راست کردن | که ماند یادگاری بعد مردن
توقع دارم از هر یک حکیمی | که از گنجی طبیعات سلیمی
ز حکمت نکته پیدا بیارند | درین اسکندریه واگذارند
که تا از بعد ما در هر دیاری | بماند این عجایب یادگاری
حکیمان چو دیوان باز گشتند | حصاری شهر را بنیاد بستند
که تا باید شود روز قیامت | بود بنیاد این شهر سلامت
دگر گفتا که دیوارش برآرم | درو یک نکته حکمت گذارم
که از سر تا بپا از سنگ باشد | دگر وقتی که روز جنگ باشد
برآید شعله از دیوار سنگین | شود بیرون ز آتش تار رنگین
ز دیده خیره گردد مردمان را | کند بر تاب خود تیر و کمان را

دگر گفتا که من طرفه برارم | ز روی بوالعجب حکمت درارم
که چون از مردم شهری درآید | خودی خود طاق دروازه گشاید
چو بیگانه درآید بسته گردد | شود تنها و دلخسته گردد
چنان صیقل بود آن سنگ خارا | که نغزاند مگر زد دست و پا را
چنان باید ز حکمت استقامت | بگردد خسته جز روز کرامت
چه گر صد جوج سر بر در زنندش | نباشد آستانش را گزندش
مگر مردی ببازوی ولایت | براندازد بتوفیق عنایت
چو طاقت نشکنند از زور نکبه | رود ز اسکندریه تا بغر
حکیم گفت من نسخه دارم | که در خانه یکی دیوی گمارم
که هرگاهی شود قلعه محصر | بود در خانه یک دیوی مسخر
هران چیزی که اهل خانه گویند | رساند دیو هر نعمت که جویند
دگر گفت ای خردمندان هشیار | ز حکمت من ندارم علم بسیار
ولیکن یک طلسمی میکنم من | کز و تاریک گردد روز روشن

هران

هران عیبت که او بر رود درآید | اگر نور طلسمی من برآید
دو رویه آینه باشد مدور | یکی روی سیه دیگر منور
ازان روشنی بخشد برون را | وزو تاریک گرداند درون را
دگر گفت ای بحکمت دوستداران | من اینجا میکنم موقوف باران
که هرگاهی بروشان لشکر آید | بیکبار ابر زنگاری برآید
بباره بر سر بیگانه لشکر | نیفتد قطره بر شهر محصر
بران لشکر چنان باران ببارد | نماند تا که خیمه بر بدارد
یکی گفتا که علم سحر دارم | که بیرون حوض یک حکمت برآرم
برانگیزم ز حکمت یک طلسمی | که هر یک حرفتی دارند و قسمی
بگرد حوض بنشانم درختان | که هر میوه بود بخته [illegible]
چو گرد شهر ما لشکر بیاید | ز نهر آب در حوض اندر آید
چو کس در حوض دستی یا در آرد | درون قلعه سر ابر آرد
کنم بر جان او چیزی که خواهم | که ما در خانه خود پادشاهم

هر آنکو آب او یکذره نوشد وگر هرگز بتن جامه بپوشد
وگر زیر درختان کس نشیند شود در خواب خود را مرده بیند
وگر میوه خورد دیوانه گردد شود نیکو چو سوی خانه گردد
یکی از نقل روش آغاز کرده عجایب نکته را باز کرده
بگفتا من بگرد کوه الوند بسازم از طلسمی جانور چند
چه از شیر و پلنگ و گرگ و روباه چه از نخجیر آهو پای کوتاه
بزیر کوه صحرای برآرم طلسم جانور در وی درآرم
شود گرشه ناگاه پیدا ببیند جانور در روی صحرا
همه کس سوی نخجیر برآید وزو آن جانور دل را رباید
سوار چون شود دنبال آهو گریزد داند که جادوی آهو
شکاری اسب دنبالش براند تکاور جانور رنگی نماند
فرود آید مرا و را زنده گیرد چو برگیرد ز هیبت خود بمیرد
شود نخجیر مردو مرد نخجیر بود آهوی صحرا آدمی گیر

بزین

بدینصورت چو نقل روی گیرد همه لشکر ازان عبرت پذیرد
گر آن حکمت کنم من جمله تقریر درین قصه نگنجد شرح تحریر
چنین چندین حکیمان خردمند بدین حکمت حصاری را گروند
درین اوراق حکمت کرده دفتر نهاده پیش سلطان سکندر
چو شاه از قلعه آن دیده قضیه نهاده نام او اسکندریه
یکی در قلعه چندین هست تاسیر دگر سردار دارد دیو تسخیر
ازان کردم بدرگاه انحکایت که تا واقف بود میر ولایت
محمد حنفیه چون گشت آگاه بعمران گفت کرد آن قصه کوتاه
که هرگز حکمت قوم سکندر کند تاسیر با دین پیغمبر
بسوگند قدوم یار غارش کزو بهتر نبوده دوستدارش
بعدل داور سلطان دین دار که نام ظلم را کرده نگونسار
بنور دیده سرشرم عثمان که از نورش منور گشت ایمان
بسوگند عظیم تیغ حیدر که نام من نهاده شیر اکبر

چنان دارم امید از خالق پاک	بزور دین آن سلطان لولاک
که فردا گرد آن قلعه برآرم	بسلک مصطفی خلق درآرم
چو لیلی را دو زلف از مشک برگشت	ز خود آن روز مجنون بیخبر گشت
زلیخا یوسف خود کرد در چاه	چه یعنی روز رفت و شد شبانگاه
همه کس خواب را بستند در کار	محمد حنفیه خود مانده بیدار
همی گفتا بدرگاه خداوند	که یا رب بستند این هرچه هستند
ترا باشد بقای جاودانی	دو عالم گرددت از حکم تو فانی
هر آنچه خواستی کردی الهی	شود اکنون هر آن چیزی که خواهی
خداوندا دو عالم آفریدی	از ایشان مصطفی را برگزیدی
ز لطف خفی اندیش خاکی نهادش	بدو بخشید از خلعت جهادش
تو او را گفتی او ما را نمود	ندانم زین ترا تا چیست مقصود
مرا با بندگی خویش کار است	دگر فرمان بدست کردگار است
ز عجز خویش میگویم بحضرت	اگر بخشی خدایا فتح و نصرت

ز

در آن بزم بدین طاق بلندش	که هر بند جدا سازم ز بندش
که تا کفار این عبرت ببینند	بدین مصطفی رغبت گزینند
چو گفت او وصال از خود بدرگاه	ز غیبش هاتفی زد بانگ ناگاه
که ای ابن علی برخیز خوش باش	بکن در ولایت خویش کن فاش
صبحگاهی که فردا شان غارت	کشیده نعل قالینهای عزت
ز مشرق شد برون سلطان خاور	ز ده شاه حبش را ضرب خنجر
جوان رومی بر آمد سخت جنگی	بداده پشت رو سالار زنگی
چو اصل کرد باز اغان تباهی	چو یعنی شد سپیدی از سیاهی
نماز فجر کرده چون ادا میر	ز بعد فاتحه برخواند تکبیر
ز قلعه بر شد آواز دمامه	زره پوشید هر کس جا جامه
غریو از نای و از بیرغون زبر شد	کز آن تندی فلک را گوش کر شد
کشیده چونکه شد نای خوش آواز	ز قالب روحها میکرد پرواز
وزین سو شیر اکبر جبه پوشید	برای فتح قلعه سخت کوشید

دگر انا فتحنا خواند چون شاه ندای غیب شد نصر من الله
چو حیدر نعره در تکبیر در داد گران اکبر ز ریابت لرزه افتاد
محمد حنفیه بر خنگ بنشست چو تند نعره زد چون برق بر جست
بگرد قلعه سنگین رسیده یکی خندق عمیق از پیش دیده
میان تنگ خندق ژرف پر آب که عرض و پهنه دارد تیر پرتاب
زد آن خنگ سر را یک تازیانه دگر مهمیز خود باری بهانه
که خود بر جست افتاده بران بر یکایک گفت میر الله اکبر
برین بر میر چون آمد سواره بر او پیش خلق میکرد نظاره
که این یکه و تنها چون بر او افتد چه خواهد کرد این بر طاق پولاد
نخستین چو خواند توحید خدا را پس آنگه گفت نعت مصطفی را
فرود آمد ازان اسب آن شهزاده به پیش طاق رفته ایستاده
در و دروازه از پولاد بده دگر شهزاده گرز برکشیده
چنان زد گرز را بر آستانش که گردانید دو نیم از میانش

دلش

دو دست خود بزیر او در آورد بعون حق ز بنیادش بر آورد
سر آن طاق را کرده معلق بر آورد و زدش بالای خندق
بدان مقدار بود آن طاق پولاد کزو بالای خندق پل بیفتاد
ز بیرون لشکری جنگی در آمد چو شیران در پی گوران بر آمد
کسان دست بر غارت کشیدند بسی سرهای کفاران بریدند
جوان سرداران عبرت بدیده سر انگشت از حیرت گزیده
دوان آمد بسوی شاهزاده دو دستی بسته در پیش ایستاده
که ما نور ترا معلوم کردیم ز نو مانند کنون بیرون نکردیم
نکردان ظلم را اگر مرد داری مکش مردم اگر مردم نداری
منادی میدهم از دین پاکت خدا را وارهان جانم ز هلاکت
بگفتا میر چون خولی تو باشند چنان سازم که مطلوبی تو باشد
گرفته میر را در خانه برده همه اسباب خود در پیش سپرده
پس آنگه میر خود با کل الامان کرد که هر کس دست از غارت بر آورد

چو بشنیدند هر یک نعره میر   جمع آمد جوان و خورد و پیر
همه گفتند شه را ای جوان مرد   چو او کاری دگر کس در جهان کرد
بگفتا من بگیم در چشم شام   که از دست من آمد کار زارم
اگر بینند کسی اخوان ما را   دو دلبند علی المرتضی را
ز نسل دخت خاتون جنت   که از دوزخ کشند امت بجنت
دو دیده نور شد ختم نبوت   سحاب مکرمت کان مروت
حسین ابن علی و هم حسن را   فدا سازم بر ایشان جان و تن را
محمد مصطفی چندان حکایت   بر ایشان داده از روی عنایت
که هر یک را از ایشان گوشه چشم   نگه دارند بر افلاک از خشم
بیفکنده بگفته خضر الفرا   بکرده ذره ذره سنگ صحرا
وا گر خود قلعه سنگین چه باشد   طلسم آدمی رنگین چه باشد
اگر او صاف شان را کس نسنجد   درین دیوان بصد هزاران نگنجد
همه عالم که چون هژده هزارند   مناقب هاشان را کی شمارند

بصد

بصد روز و بصد ماه و بصد سال   بصد قرن و بصد عمر و بصد حال
سر موی حسین و هم حسن را   صفت گفتن نداند یک سخن را
و گر بابای ما کو هست حیدر   که خود بشکست در و باب خیبر
هزاران اینچنین قلعه شکسته   هزاران جادویان یک دست بسته
چو از پیر این حکایت را شنیدند   همه بر دین حق رغبت گزیدند
همه گفتند از بهر خدا را   ز دین حق مکن محروم ما را
بسلک مصطفی ما را در آور   وزین تاریکی ره بیرون برآور
چو طالب دید شان را صادقانه   عرض فرمود قول عاشقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

چو شهر اسکندریه شد مسلمان   همه کس بر خدا آورد ایمان
امیر آن شهر عمران را عطا کرد   وزیر کهنه بر وی بشنو اگر د
وزیر از عجز خود در حضرت میر   بکرد از حال زار خویش تقریر
که شاها گشته ام پیر معمر   دگر دارم دو سر پوشیده دختر

اگر فرمان کند سلطان مردان یکی دختر دهم بر شاه عمران
دگر در خانهٔ عمر است فرزند دویم دختر بدان فرزند باین
چو عمران با پسر سازم بهم داماد بدین شادی زغم کردیم آزاد
بیکدل گشته بیغم ملک رانیم که چون هر دو بسلک خاندانیم
که شیطان هر دو کس را در غلانند که ملک دیگری دیگر ستانند
وزیر این سر چون اظهار کرده بر و میر آفرین صد بار کرده
بعمران گفت زین نایر خردمند شدم از یک سخن بسیار خرسند
چو او گفت او مرا معقول افتاد برو شو باب امر اتو داماد
چو عمران با پسر گیرند دختر وزیر شاه شد چون بسته شکر
چو کار اسکندریه در امان شد از انجا میر با مقبل روان شد
درین شب معرکه بیرانی دعا نما هزار بار درود بر حبیب خدا
بخاندان نبوت شفیع روز جزا هزار جان و دل عاشقی بیا و فنا
الا ای دوستدار مصطفی را محب خاندان مرتضی را

اگر داری ضمیر خود منور بشنو یک کارزار شیر اکبر
که در سید صفا چون شد رسیده قریب شهر یک کوهی بدیده
چو کوه از شهر یک فرسنگ بود است زبالا ایش حصاری مینمود است
بر آمد میر و مقبل هر دو بر کوه نظر کردند خلقی را بانبوه
فرود آمد نماز خود ادا کرد سر از سجده بر آورد و دعا کرد
که یا رب جز تو مارا مهربان نیست دگر مقصودم از هر دو جهان جنت
ندارم غیر دیدار تو مقصود ترا من بنده و مارا تو معبود
دگر مطلوب من زین کار دارم تو دانائی جزاین دیگر ندارم
چو عجز خود نموده بر خداوند دگر بر کرد برآمد آن تنومند
زده یک بانگ شیر آغاز یانه کشیده نعرهای حیدرانه
که چون نعره زدی آن شیر اکبر فتادی سنگ خارا از زمین بر
بتکبیر دهن چون برگشادی زهیبت لرزه بر شیران فتادی
زمین با نگش نیاوردی تحمل زتب لرزه شدی اندر تزلزل

چو خلق شهر آن نعره شنیدند　ز خانه هر یکی بیرون دویدند
جوان شاه ارم حیران بمانده　چهل دستور خود را پیش خوانده
بر ایشان مشورت کردن نشسته　به هر سو خط بر لشکر نوشته
وزیران بگفت این قوم هشیار　چه باید کرد خود تدبیر این کار
مرا در گوش کین نعره درآمد　بدانستم ز قالب جان برآمد
گمان بردم مگر تن در تعب بد　که با تندی فلک را طاق درید
مگر تا هر کجا شیر و پلنگ است　بصحرا گرگ و در دریا نهنگ است
همه یکجا شده نعره کشیدند　کزان ناف زمین را بر دریدند
چو هر کس را فرستادم به هر سو　رسانیده خبر ما را دو جادو
دو کس دیدند بر بالای کوهی　کز اینجا شهر باشد سه گروهی
یکی مرد بهی خورشید رویی　جوان سرو قد سرخ مویی
از آنجا او چنین نعره برآورد　که در هر قالبی لرزه درآورد
وزیری کز همه او پیشوا بود　که او آگه ز دین مصطفی بود

بگا

بگفت ای معز تاج فریدون　بلا را بتو راند ز بیغون
مگر او رفت در مکه مدینه　که با مردی مرا او را بود کینه
که میخوانند او را شیر اکبر　محمد حنفیه فرزند حیدر
گمان دارم که خود با او در آویخت　مسلمانش بکرد و بادمش تخت
کنون آنکس مگر قصد شما کرد　که همتایش نباشد در جهان مرد
که او را جز خدا ای رو اکسی نیست　بیک کس صد هزارش نیز بس نیست
نقاره باد عامه کوس بانای　هزاران نعره بر کردند یکجای
وزیرانش همه حیران بماندند　ولی با شه چنین مید رغلانند
بگفتند آن دو کس اعرابیانند　ترا چندین هزاران غازیانند
که هر ده صد هزار از پهلوانان　شه دستیم از چندین جوانان
دگر خود ده هزار از پیل مست است　ز پیلان نشسته در پیشش لتو هست
خصوصاً صد هزار از پیل سفید　ز بهر جنگ بسته منجر انند
دو کس در حلقه پیلان در آریم　که زنده هر دو را بسته بیاریم

همه روز از این سخن با خویش گفتند شب از هیبت کسی یکدم نخفتند
چو شد روز دگر خورشید تابان شدند بر موت خود شد و شتابان
برون شد با همه لشکر انبوه فرود آمد ز ان سو میر کوه
همه لشکر بمیدان ایستادند ز هر سو جانب شان رخ نهادند
زدند آن عادیان سرمست غرین یکایک صد هزاران کوس زرین
دمامه چون نفیر بدین در آمد ز هر سو چند خون ریزی بر آمد
وزین سو شیر اکبر این کرار که میخوانند او را شیر جبار
چو لشکر را فتاده نعره در گوش در آن ساعت یکی رفت از هوش
رخ شاه ارم خود زرد گشته دلش چون غنچه لالان بدرد گشته
ز حیرت بر یکی عادی نظر کرد که بوده چار صد کر فدا آن مرد
که با ابن علی جنگی در آویز برو کرد از نهاد او بر انگیز
در آمد عادی سرمست غران بسان گردباد کوه غلطان
بمیدان کرد جولان پیل اسپید شد از جان قبیح خویش نومید

زد آن خوک سیه یک نعره بر میر بگفت ای مرد پرورده ز اشتر شیر
تو ای اعرابی نشنیم کهن پوش چو میکردی ز دوغ اشتران نوش
مگر هستی ز جان خویشتن بیزار که خود را پیش من کردی نمودار
چو افتادی تو خود در چاه تقدیر تو بر من حمله کن یا حمله برگیر
بفرمودش که ای مردود بی دین چو نامردان چه میبالی تو چندین
تو اول هر چه داری زور بنمای دگر استاده شو قدر تو بر جای
که تا من عون حق سستی برارم ترا ما بیل در خاکت سپارم
چو عادی را فتاده این سخن گوش چو خمی میزدش خون در تن جوش
بگردانید یکدم نیزه بر سر بر آورد و زد او بر شیر اکبر
چو بر ابن علی نیزه رسیده همان تیغ برّا بر کشیده
زد آن شمشیر دار و دستهانش دو نیمه کرد نیزه در هوانش
بگردانید میر آن تیغ بر فرق که از هر سو بر آمد شعله برق
دگر یک رفت بیانش را ز خود وا بکندیدش که گشت آن تیل معیوم

چو شد آن پیل از بیمی بریده / چو گاوی نر ز تندی بر جهیده

چنان بر جست پیل از درد خرطوم / کز و عادی جودیو افتاد بر بوم

همی زد پیل اسب پیاده آهن جنگ / زمین میکرد میدان از ابر از رنج

چو عادی بر زمین افتاد بر رو / بر پشتش پیل بر کین کرد آهنو

گمان پیل شد کو راهی زد / بر ویش صد لگدها بر زمین زد

دگر آن پیل در لشکر در آمد / که از پیلان دیگر جان بر آمد

ز هیبت بد شد از پیلان غریو / ز نیت افکنده عادی جودیو

ازین سو شیر اکبر همچو حیدر / کشیده نعرهٔ الله اکبر

کز و پیلان زده خود را بدیوار / که بس بسیار عادی کشت مردار

چنان بر شد ز لشکر گرد و غبار / که روشن روز روشن چون شب تار

همه لشکر ز هیبت پشت دادند / بمیدان میر و مقبل ایستادند

نمودان مقبلش در حضرت میر / که ای غازی کنون شمشیر بر گیر

بفرمودش که ای مقبل تو دانی / چو مردی پشت داد از پس مردان

چو دنبالش کند مردار باشد / خصوص از خاندان آن عار باشد

دگر من خود هزاران ننگ دارم / که دنبال شکسته پا گذارم

شد آن شاه ارم بر جانب شهر / وز آنجا باز گشته میر از قهر

ز مشرق چون بمغرب رفت خورشید / زبون زاغ گشته باغ امید

چو لیلی همچو شب تیزان راند / بر لفش ماه شد مجنون چو زنجیر

در آمد یونس اندر بطن ماهی / قمر بگرفت از خورشید ماهی

شبانگه هر یکی از یار محبوب / ز هر نوعی طلب کردند مطلوب

شد آن شاه ارم دلخسته مخمور / همه شب کرد زاری همچو رنجور

سر خود در ابروی خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید

خداوندا اگرچه بد کنیم / بهر نوعی ترا ما بندگانیم

تو ما را داده این بادشاهی / مکن رسوا ز یک مرد الهی

دگر هر کافری جائی که بودند / همه در پیش حق زاری نمودند

هزاری هر یکی بودند شبگیر / دگر از حکمتی کردند تدبیر

بهرامی که شهزاده رسید / چو شیر نر سوی میدان دوید
بگفتند پنصد چاهی ویران را / زگل کردند سرپوش ویران چاه
دعا، عاد یا چون شد اجابت / فتاده مراد و دل صلابت
همه شب کرد با مقبل حکایت / بسی بنمود از مرد روایت
که فردا چون در میدان آیم / بهر کس قوت خود را نمایم
ز غفلت برانداز نقط خود نمایی / بکار مرد شد غیرت خدای
سحرگاهی که صنعتهای حکمت / گشاده دست حکمت را بصنعت
جهان را قدرت صانع نمودند / زمرآت فلک زنگی زدودند
چو گشته آینه افلاک صیقل / رخ فیروزه را کردند زحل
زشرق شد برون خورشید انور / زنور او جهان گشته منور
همان شاه ارم با لشکر خویش / برون شد با دل خسته چو درویش
همه لشکر چو کرد اکرد آن شاه / شده استاده هر یک بر در شاه
ملنگ گفت این ساعت صفای / که با یک حمله سازم دغای

که

که یعنی خود روم من بر سر راه / کنم آن مرد را از خویش آگاه
بدو گویم که ای مرد دلاور / منم شاه ارم سردار لشکر
بیا تا با تو خود سازم نبردی / که یکمردی تو هم من نیز مردی
چو اعرابی شود بر تندی خویش / وزین سو جای من بگریزم از پیش
چو از دنبال من اسبی برآند / بجا افتد و درمانده ماند
برفت آن کافر مکار غدار / گرفته پیش راهی این گرار
وز آنسو شیر اکبر در رسیده / همان شاه ارم استاده دیده
بتندی بانگ زد بر وی که ای مرد / بچه مردی ز لشکر گشته فرد
جوابش داد کای سرهنگ مفرد / منم شاه ارم ابن زبرجد
که او می نازد از نسل فریدون / منم فرزند و بابای زیغون
عجب دارم که یک مرد از دیاری / بیامد بر نبرد شهریاری
روا باشد که چون مرد فقیری / دگر لشکر کشد چون من امیری
اگرچه پادشاهان را هست نیکی / که با مرد گدا سازند جنگی

ولی زان آدمی بر در میدان / که همسایم بزد خود مردان
اگر مردی بیا در آویز / وگرنه چون زنان از پیش بگریز
چو از کافر شنید این خبر گبر / بر آمد هر سر مویش سر از سر
بفرمودش که زبغون شو مسلمان / بیاور ره بدین پاک ایمان
فرستادم من او را در مدینه / بپوشانیدمش از دین زرینه
کنون تو نیز گر ایمان بیاری / مسلم بر تو ماند شهریاری
وگر بر حق نیاوری تو ایمان / یقین میدان که خواهی شد پشیمان
خیال دیگرت در سر نیفتد / که با من هر که در افتد بر افتد
چو خوانده شیر اکبر لفظ من را / کشیده چند که رنج بان را
که با ما و منی مارا چه کار است / سزاوار تکبر کردگار است
ولی چون حاکم خوی فتنه جو بود / دگر تدبیر مردم کی کند سود
ز غصه کرد حمله را رم شاه / بتقدیر خدا افتاده در چاه
پشیمان گشت زان تند گفتار / ز عجز خود بحق نالید بسیار

بکا

بگفتا کرده کار را توبه کردم / وزین پس کرده ها من نکردم
شده مقبول بر حق توبه وی / شنیده مژده از هاتف غیب
بشد فرمان که ای فرزند حیدر / ببخشیدیم عمری دیگر از سر
دگر آن کافران گشتند یکجا / میان خویشتن کردند غوغا
یکی گفتا که از چاهش برآریم / دگر گفتا بر وی صد سنگ باریم
میان خویش میکردند تدبیر / بر آمد ناگهان آواز تکبیر

لا اله الا الله محمد رسول الله

که در نیت صفا زبغون رسیده / همان مقبل براه استاده دیده
سلامش داد و حال میر پرسید / ابا کیش گفت مقبل جا بدید
بگفتا میر من افتاد در چاه / بگردش کرده آمد جمع از سپاه
چو زبغون حال شهزاده شنیده / ز سوز دل یکی نعره کشیده
بگوش هر که آن نعره فتاده / ز قالب روح او پرواز داده
کشیده تیغ در لشکر در آمد / تو گوئی در رمه گرگی در آمد

از و لشکر یکایک پشت دادند   گریزان در حصار خود فتادند
چو میدان شد تهی از تیغ و از تیر   رسید آن پاک دامن سرور میر
بسر جاه آمد و شاد از و زاده   زبان را در دعای شه گشاده
بگفت ای شیر یزدان باش دلشاد   که حق از لطف خود نصرت ترا داد
جوابش داد برگو کیستی تو   چنین مشفق ز بهر چیستی تو
بگفتا جان من بادا فدایت   منم زیغون کنیزک در سرایت
بزیغون گفت کای محبوب دلبر   شکسته پنجهای شیر اکبر
نشسته بر سر میراز علی الغور   ز بالا کرد زیغون سوی خود زور
چو از بالا بمیر آورد فرو ماند   بهم مقبل کنیزکها بخود خواند
همه یکدل شده چون زور کردند   بصد حیله ز چه بالاش کردند
از انجا میر را بردند بر کوه   رسیده در عقب لشکر بانبوه
دل زیغون ازین غصه برآشفت   کشیده تیغ با شهزاده میگفت
که گر فرمان دهد فرزند کرار   بعون حق بریزم خون کفار

عطا

عطا کرده بزیغون تیغ خود در   نهاده پیش خود دو صد و سه میر
گرفت از میر چون شمشیر زیغون   هزاران کافر انداخت از کین چون
ز اهل کفر چندان کرد بیجان   که خوف آمد مگر اعداء ایشان
همه لشکر از و ماندند حیران   شده هر کس بهر سوی گریزان
گریزان هر یکی داده چنان پشت   زده بر کله خود هر کسی مشت
که ضرب دست زیغون دیده بودند   ازان هیبت بسی ترسیده بودند
همه گفتند دیگر نیست تدبیر   مگر زور آوریم ما حمله بر میر
بسوی کوه رفته جمله لشکر   و از ایشان گشت آگه شیر اکبر
گرفته میر خود تیر و کمانرا   نشانه کرد جان کافرانرا
هران کافر که سوی شه رسیدی   بیک تیرش ز تن جان بر کشیدی
ز چاه استوا تا وقت دیگر   بضرب تیر بند و شیر اکبر
شده زیغون درون قلعه یکسر   زده شمشیر بر تخت بدر بر
گه آن شاه ارم ترسید بدبخت   ز بیم جان نمی خسپید بر تخت

زده زیغون چو با آغاز بانه		شده پنهان درون کنج خانه
بنش کرده تفحص شد یلانرا		که بکشا بند آن مرد جوانرا
تفحص کرد زندان خانه شه		نداده دست بر فرزندان بوبکر
بسوی شیر اکبر باز گشته		که بادش آمدان پای شکسته
چو باز آمد بسوی شیر اکبر		بیاره اکر دیدش فوج لشکر
بکرده حمله بر لشکر در افتاد		همه لشکر از آن یکبخت چون باد
رسیده پیش شهزاده چو زیغون		ز سر تا پای دیدش غرق در خون
شده زیغون ز غصه بخود سرمست		بخون ابر پیست تیغش بکف دست
بخود آمد چو بعد از ساعتی چند		سر خود را بپای میر افکند
عرض کردش که شاها حیف فرمان		که بادا جان زیغون بر تو قربان
بفرمودش که ای محبوب جانی		بکن تدبیر بهر نوعی که دانی
که تا عمران مرا باید رسیدن		شکسته زحمت پاها کشیدن
ز رنج پا اگر یابم رهائی		سلحسازم اینجا صفائی

شبانگه

شبانگه رخت باز خویش بستند		سحرگه سوی عمران باز گشتند
چو بعد از مدتی آنجا رسیدند		بقید دشمنانش بسته دیدند
که تا که پادشاه ملک ایران		کشیده لشکر بر قصد عمران
شده عمران بدست او گرفتار		میان معرکه در قوم کفار
حریفان در گلو کرده کمندش		بسوی لشکر خود میکشندش
ازو لشکر دگر خود دست داده است		میان دشمنان تنها فتاده است
بگردش کرد آن افواج لشکر		وز آنجانب رسیده شیر اکبر
چو عمر از آن ابدان احوال دیدند		ز غیرت پشت دست خود گزیدند
بزیغون گفت کای محبوب دلدار		دگر کاری رسیده سخت دشوار
که بر یک روشتی یاری رسیدم		ورا در قبضهٔ اعدا بدیدم
کنون ما را نباید کرد تاخیر		ولی جز لطف حق دیگر چه تدبیر
جوابش داد زیغون کای جوانمرد		ترا باید توکل بر خدا کرد
دگر بهر خدا فرمای ما را		ز دشمن یار خود بنمای ما را

که تا از عون حق یکدم برآیم　　بگیرم تیغ در لشکر درآیم
نمایم خدمت خود بر خداوند　　کشایم شاه عمر ابن ازین بند
دگر فرمایم زین قوم دشمن　　نمانم زنده از کفار یک تن
بفرمودش مکن ای یار تقصیر　　که اندر کار جز نیست تاخیر
یکی زیغون بلای از خدا بود　　دگر محبوب جانش کار فرمود
چو صور حشر زد نعره بتکبیر　　شده دولت سرای او گلوگیر
کشیده تیغ بر عمران رسیده　　کمند از دست اعدااش بریده
چو عمر از کشید از بند کفار　　بکرده حمله بر شاه جفاکار
زده گرزی هر او را بر سر دوش　　چنان کان مرد کافر گشت مدهوش
کمر گاهش گرفته بخت زیغون　　که از زینش بکایک کرد بیرون
گرفته از کمر آورد بر میر　　که شاها دشمن عمران است گیر
چو میرش دید کرد از دین اعلام　　درآمد بادشه در دین اسلام
دگر آن بادشه مرد جوان بود　　میان لشکر خود پهلوان بود

٥٧
چو سلم شد به پیش شیر اکبر　　اجازت کرد و رفت سوی لشکر
طلب کرده نبیره خود خشم را　　بگفته مرهمه خیل و حشم را
که ای یاران نکو دارید معلوم　　که چون من نیت مردی در زمی روم
چو من آورده ام تحقیق ایمان　　شما را نیز باید شد مسلمان
همه لشکر مطیعش بود منقاد　　ز گفتارش کسی بیرون نیفتاد
همه چون بنده گان در حضرت میر　　رسیدند چون مرید از صدق با پیر
عرض کردند کای میر ولایت　　ز چشم بد نگهدار خدایت
چه فرمان میشود این بنده گان را　　که در بازیم ما جان جهان را
کمر بسته بخدمت ایستادند　　زبان را در دعایش در گشادند
بفرموده که ای مردان مردان　　همه گیش بر خدا آرید ایمان
همه لشکر بصدق دل یگانه　　یکایک گفت قول عارفانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

از انجا هر یکی مانند مهمان　　بجنبیدند سوی قهر عمران

چو عمران رفت اندر خانهٔ خویش طبیبان جهان را خواند در پیش
نموده پای شهزاده بر ایشان نموده دست رس چندان بر ایشان
همه در پای شهزاده فتادند قدم بوسیده و دور ایستادند
نشد کار از طبیبان چون سرانجام شبانگه میر را بردند بر بام
ز درگاهش همه کس باز گشتند در دهلیز ما را باز بستند
نمانده هیچکس جز میر بر بام نه از زیغون نه مقبل خاص نه عام
چو او از پیش خود مردم کشیده ز حسرت چشم زیغون میدویده
بآه سرد میگفت از ندامت که می ترسم از روز قیامت
مبادا گویدم در روز محشر که زیغون باز گشت از شهر اکبر
چو زیغون باز گشت از خضر میر دگر کاری پدید آورد تقدیر
نبی چون المقدر کائن گفت خدا سازد مکرم طاق را جفت
که از حکم خدا مردم بیکدم گهی غمگین شود گه شاد و خرم
چه خوش میگوید آن پیر سخندان نظری در میان بابت ایشان

درین صندل سرای آبنوسی گهی ماتم بود گاهی عروسی
شنو یک نکته دیگر درین باب عجب حکم خداوندست دریاب
شنیدستم گدایی بود صادق بروی پادشاهی گشت عاشق
گدایی عاشق بود از سر بهنگ غریب و عاجز و بی نام و بی ننگ
شده عاشق بروی شاهزاده که همتایش درین عالم نزاده
بخوبی بود یوسف ثانی بحسن دلبر چندان گرامی
هر آن کو رخش کردی نظاره شدی از خانمان خود جداره
دگر گفتار او را کس نشنیدی مر او را مژده غیبت رسیدی
نزدیکی کسی گر میکند تحتی چو دیدی بر رخش بی تاب گشتی
میان شهر گر کردی سواری بهر کوی شدی صد آه و زاری
جهان کردند او را دلربا نام ز روی خلق می بود است پنهان
نه آن سرهنگ دیدن می توانست ولی از روی دیدن می توانست
چو ماهی در سرا اندر طپیدی بلا و محنت هجران کشیدی

ز عشقش روز و شب بیمار بودی / همیشه مبتلا یار بودی
تمنایش نبودی جز رخ یار / نجستی از خدا هم غیر دیدار
خرد می‌گفتش ای تنگ نادان / بروی عشق بی غم باش و شادان
ترا زین عشق ورزیدن چه حاصل / نخواهد شد گدا با شاه واصل
خرد را عشق میگفتی جوابی / که نزد عاشقان باشد ثوابی
بسلطانی نخواهم چون رسیدن / نخواهم لذتی دردش چشیدن
که ما را لذتی دردش پسند است / همان دردش ما را درمان دهند است
بصدق دل چو همت بست در کار / خداوندش سازنده بدلدار
کنا که پادشاهی یکی از قهر / کشیده لشکری خود در آن شهر
وزیرانش چنان افتاد مختار / که شهزاده روان کرده در پیکار
چو شهزاده ز قلعه گشت بیرون / برآمد اختر نیک میمون
گرد کرده تمامی خان و مان را / گرفته بهر خود تیر و کمان را
ز خانه شد برون مانند چاکر / درآمد در میان فوج لشکر

شد القصه چو دو لشکر در آویز / بسی هر دو طرف کردند خونریز
حریفان دست بر تیغ نهادند / ازین شهزاده لشکر پشت دادند
دران میدان میان معرکه تنگ / نمانده پیش او جز مرد سرهنگ
گرفته هر دو را در شهر بردند / بزندان خانه یکجا سپردند
بپای هر دو یک زنجیر کردند / دو سال بندشان تأخیر کردند
وصال از هجر یکدیگر رسیدند / که این نوعی بعالم کس ندیدند
دو کس را کرده اند در بند زندان / یکی غمگین و دیگر شاد خندان
یکی اندر وصال یار مدهوش / دگر از خون دل دریای پرجوش
دران زندان بخور روز چند بگذشت / رخ شهزاده همچون زعفران گشت
شکفتان پر ترنگ از رخ چون گل لعل / کز آن را امید هم در آتشین نعل
ملکزاده ازان پرهنگ پرسید / جو اور اموش و غمخوار خود دید
کای نادان عجب کس می‌نمائی / بجای غم چنین شادان چرائی
دگر برمن که چندین مهربانی / بگو با ما که از خیل کیانی

عرض کردش که ای سلطان عالم بحمد الله که برسیدی ز حالم
بسوگند عظیم خاک پایت که چون من صد هزاران کس فدایت
بعالم هر کسی دارند محبوب ولی ما را توئی مقصود و مطلوب
چو شهزاده ز حالش گشت آگاه بگفتا شد گدا را وصل با شاه
که گردم یا رب از شهر الهی چو من آینت شدم دیگر چه خواهی
دو سال هر دو کس بودند در بند بغیر عشق هم در بند خورسند
پس از مرد و سلطان صلح افتاد که کار قوتی کردند بنیاد
بشهزاده بداد آن شاه دختر به تختش بر نشانده چتر بر سر
شده شهزاده اندر عشق مغرور شد آن عاشق خراب و سینه معمور
پس از جمله بکرده بار عامی که تا هر کس کند بروی سلامی
چو شهزاده نظر کرده به لشکر بیادش آمد آن سرهنگ مضطر
طلب کردند آن مشتاق را پیش بمسند بر نشاندش پهلوی خویش
چو دیده روی او بعد از چهل روز یکی آه کشیده با جگر سوز

که

که چندین هجر نتوانم کشیدن دگر اندر قیامت روی دیدن
یکی آه زد و بیخود شد افتاد بروی شمع چون پروانه جان داد
من این قصه از آن رو نظم نمودم که در وی هم فراق و وصل بودم
چو زیغون را فراق افتاد از یار شده مسکین بدیدار وصل دلدار
که چون شهزاده را دیده در آن حال ز شادی شان ز جان آمد بفی الحال
یکایک شاه هر برد انگشت از بام نکرده زین خبر را هیچ اعلام
یکی تخت روان بر زبر آن است رسانیدش در آنجای که میخواست
رسیده میر در ملک پری زاد ولیکن در بلا زیغون بیفتاد
در این شب منبر که بعد حمد آله بگو درود بر روح نبی رسول الله
رسول حضرت عزت قبول اهل سرای پناه جمله امت شفیع روز جزا
الا ای دوستدار آل احمد شنو از عاشقی یعنی محمد
محمد عاشقی خوانند ما را غلام خاندان مصطفی را
که چون شاه برگرد آن چنان کار که از زیغون ربوده این گفتار

همه کس در غمش ماندند حیران
چو غایب گشت ابن شاه مردان

چلو بم تا چه پیش آمد به زیغون
که از جنبش روان شد چشمه خون

چنان نالید بهر شاه اکبر
که عاصی که بنالد روز محشر

چنان زیغون بنالید از غم یار
که از سوزش جهانی گشت بیمار

چو غایب گشت شهزاده بتمامی
ورا مرده تصور کرد عامی

بران چیزی که رسم این زمان بود
بکردند آنچه ماتم کردنی بود

ولی نوعی دگر شد حال زیغون
که می نالید چون لیلی بمجنون

ز شهر مردم او بیرون بیفتاد
کنیزکهای خود را کرد آزاد

جگر خون کرده و جامه دریده
لباس خود به نیل اندر کشیده

دگر از من چه پرسی حال مقبل
که تا او را چه حال افتاد در دل

بشکل مرده کان مرده نه مرده
میان مردگان خود را شمرده

چو زیغون بر سر مقبل رسیده
ز حال خود ورا آمد حال دیده

بمقبل گفت کای فرزند برخیز
به تیغ تیز اگر خون من بریز

وگر

وگر نه همچو آتش سوزم
که من بی او به غم زنده ام مرو

که من بی شیر اکبر دل بگیرم
همان بهتر که دنبالش بمیرم

جوابش داد مقبل کای خداوند
هزاران جان مقبل بر تو بادا

هلاک نفس خود در دین روا نیست
ستم مردان بشرع مصطفی نیست

نمی شاید ترا در نوحه بودن
نه کوشش در هلاک خود نمودن

ترا باید شدن سوی مدینه
نمودن پیش زهرا سوز سینه

چو در آل رسول الله درآیی
ازین دریای غم یابی رهایی

چو زیغون این سخن از وی شنیده
ضرورت چاره دیگر ندیده

روان سوی مدینه گشت تا جای
خرام خسته و غمگین گرفتار

چو زیغون بر در مکه رسیده
همان مقبل سوی خانه دویده

رسیده چونکه مقبل نزد شاه
پدر را از پسر چون کرد آگاه

امیرالمومنین از سوز سینه
زده نعره که لرزیده مدینه

چو مردم نعره حیدر شنیدند
همه یکجا بدرگاهش رسیدند

خلیفه بود عثمان ابن عفان
دو دیده آمده تر شاه مردان

بگفت ای حیدر کرار در آر / چو النعره زد چون شیر غوبار
بگفتش ای خلیفه حال منکر / ز مقبل باز پرس از شیر اکبر
خلیفه چون ز مقبل قصه پرسید / چو واقف گشت حیران ماند و ترسید
بگفتش یا علی اصحاب برخیز / بدامان نبی دستی در آویز
برو در روضه پاک پیمبر / حسن را با حسین همراه می بر
بدرگاهش عرض دارید از مهر / چه فرمایند همان سازید یکسر
همه اهل مدینه رفت یکسر / بنالیدند بر قبر پیغمبر
که حقا تا کجا شد شیر اکبر / جواب آمد ز درگاه پیمبر
به بی بی فاطمه فرمان رسیده / که آن مژده همه کس می شنیده
که ای خاتون جنت باش خوش دل / مکن اندوه بهر میر در دل
که فرزند تو زنده در جهان است / ازان کو کینه خواه داور است
حسین ابن علی را چون عدوان / بتنها سر زدند تیغ اخوان
محمد حنفیه خواهد رسیدن / بخواهد کینه اخوان کشیدن
جنان برهم زند او دشمنان را / که باشد آبروی خاندان را

محمد حنفیه بن شاه مردان / سلامت است در شهر پرستان
پرستان شهر ملک پریان است / که شارستان خاتم زوی نشانست
ورا بر دوست لیکن شاه پری / کز آنجا راه در خشکی و تری
بگام اسپ باشد راه هفت سال است / که آنجا رفتن مردم محال است
مگر زیغون که او را هست محبوب / که جز رویش ندارد هیچ مقصود
که او شاه ارم را هست دختر / مسلمان گشت پیش شیر اکبر
بجز مقبل کسی را نیست مفهوم / مگر بر حنفیه نیکوست معلوم
که پنهان داشته حنفیه در دل / نشانش باز پرسیده ز مقبل
کنون آن شیر دختر نام زیغون / بگورستان سکینان است مغمون
جز او دیگر کسی را اندرین کار / نخواهد از دل و جان بود مختار
ز اصحابه شود همراه دیگر / بر زیغون ده هزار از فوج لشکر
بران زیغون سلام من رسانید / محمد حنفیه نامش بخوانید
بگوئیدش برو فرزند مایی / بحفظ حق سلامت باز آیی

عمر ابن امیه یک ضمری / دگر زید علی همراه ببری
بدی بی بی فاطمه یک جفت جامه / دهد او را علی از سر عمامه
نهد زیغون برو دستار یکسر / روان کرد و بسوی شیر اکبر
چو در ملک پری زیغون در آید / همان جامه زنانه بر کشاید
بپوشد کسوت جامه زنانه / کشد بر مشک موی خویش شانه
که چون شاه پریرو خویش بیند / بر او چون دختر شفقت گزیند
چو یابی دوست از فضل الهی / بیابی جا بزهر راهی که خواهی
چو این مژده شنید او شاه مردان / برون آمد ز روضه شاد و خندان
بمقبل گفت کای بیچاره مسکین / مشو از بهر شهزاده تو غمگین
بیا با ما بجا بنمای زیغون / که تا شادان شود زین حال مغمون
چو رویش بنگرد حیران بماند / دگر افسانه بر سد باز خواند
چه خوش میگوید آن بر سخن گو / نخواهی بیغمی بابا یکی گو
بگو ای طالب دیدار محبوب / غم محبوب را با بلی نمی خوب

غمی محبوب از بیغمی یار / که طالب میرسد غالب بدیدار
چو مقبل مژده شادی شنیده / سوی زیغون برون آمد دویده
صحابش نزد و بنالش رسیدند / که زیغون را میان سجده دیدند
بدیدندش همی نالید بسیار / بدرگاه خدا از کرده بار
جبین خود پاک اندر خاک مالید / سر از سجده بر آورده چنین دید
که مقبل دست بسته ایستاده است / ز چشمش اشک خونابه کشاده است
چو او را دید پیراهن دریده / ز حسرت آتش دیده دویده
ز گریه چون کشاد چشمها / بدیده روی پاک مرتضی را
بمقبل گفت برگو کیست این مرد / بدر و از بسویم رو آورد
دگر این مجمع مردم کیانند / مگر از آل پاک خاندانند
بگفت این شاه مردانست حیدر / دگر این جمله اولاد پیمبر
روان بهر تو زیغون ره کشاده / بپای حضرت حیدر فتاده
امیر المومنین از روی شفقت / بنواخت او را داد عزت

پس از خاندان زاده سلامی ز پیغمبر رسانیدش پیامی
محمد مصطفی خیری که فرمود بگفتش آنچه لایق گفتنی بود
محمد حنفیه نامش نهاده صلاح شیر بر زبغون بداده
دگر طبل و علم ماهی نشانه به بخشیدش نشانه حیدرانه
چو زبغون از نبی مژده شنیده ز شادی از زمین بالا جهیده
همه لشکر صحابه کان تعین بود اشارت شد که گردد ساخته زود
همان لحظه سر سلطان مردان شه مردان عالم شیر یزدان
علی ابن ابی طالب بفرمود که تا حاضر شود لشکر به زود
چو اصحابه بدرگاهش رسیدند سراچه سایه بانها برکشیدند
دو رویه سایه کردانها فرا شد بکردبار که پرده سرا شد
درونش خوابگه یک جای کردند بهشتی خانه برپا کردند
چو زبغون تخت بنشست چو سلطان وز آنجا بازگشته شاه مردان
شبانگه هر یکی بر خیل خانه روان گشته بسوی زبغون خانه

ز راه مکرمی و لطف و منت بسوی زبغون شد خاتون جنت
بهمراهش شده مکه مدینه بسی عورت ز درد سوز سینه
خصوص آن دختر سلطان قیصر که بود او مادر فرزند حیدر
همه در منزل زبغون رسیدند بفرزندی مر او را در گزیدند
چو زبغون روی فاطمه دیدند دو چشم خویش بر پایش بمالید
بنعش در پای ضعیفه فتادند ز دیده اشک خون نایه کشیدند
پس آنکه هر یکی با جمله عورات نمودندش بر آن زبغون مراعات
چو زبغون را مودت حال دیدند پسند بد نذر انچش می شنیدند
همه کس از بزرگی و ولایت بر او کردند هر چیز عنایت
زبغون را همه شب تا صحرگاه ز شرع مصطفی کردند آگاه
بعد فاتحه تکبیر و ند مر او را در امان حق سپردند
همه گفتند لطف حق ترا باد خدا روز بمقصودت رساناد
گریک چادر خاتون جنت عطا کرده بدو آن شاه کسوت

بفرمودش که بی غم باش خورسند   که من خواندم ترا بالتحقیق فرزند
شدی چون دختر م یکرخه خواهی   گرفتی در دو عالم پادشاهی
درود و فاتحه خواندی دعایی   سلامی گفته و کرده وداعی
صلاح میرزا زیغون بپوشید   و ما مه کرد سوی یار جنبید

درین نسخه که شد ایراد مسعود   که گفته ام بجد درود نامعدود
جو عاشق است محمد امانت بتو   بگو زبان که چو مقبل تو هم قبول شوی

الا ای طالب دیدار محبوب   چو میخواهی ز حق مقصود مطلوب
شنو از عاشقی یک نکته خوب   بدین نظم روان مکتوب مرغوب
که چون زیغون بسوی میرزا جنبید   ز بعد پنج را اینها بسی دید
دو کوچه کرد منزل تنگ بر تنگ   بهر روز بریدی چند فرسنگ
قضارا در یکی وادی رسیده   در آن وادی سواری چند دیده
سواد جا که میعاد دیدند   که از لشکر جدا افتاده بودند
در آن وادی میان کله کوه   یکی شهر است بر خلقی با انبوه

در آنجا نام سلطانست معتاد   حصار آهنی گویند میعاد
ازان کو لشکری نازسوار رند   دگر پوشیدنش هم پولاد آرند
هر آنکس کو که در شاهی نشاند   حصار آهنی میعاد خوانند
حصار آهنی روز بگل کشت   برون شد با همه لشکر سوی دشت
که او تنهائی نخجه خود خواند   مگر آن چند کس از وی جدا ماند
چو آمد وقت نظر کردند لشکر   همه عاجز شده و ماند مضطر
ولی چون چاره دیگر ندیدند   روان در حضرت زیغون رسیدند
عمر ابن امیه حیله پرداخت   کمندی در گلوی شاه انداخت
گرفته بسته شاه را باز بکشاد   دمی هیبت نموده کرد آزاد
پس آنگه کرد شاه را لطف انعام   حصاری آهنی را داد پیغام
که فرزند علی اینجا رسیدست   حریفش کس درین عالم ندیدست
بدرگاهش بحق ایمان بیارید   بسلک مصطفی خود را درآرید
دگر آنکس که حق با حق ندانند   یقین از دست من زنده نمانند

سواران چون رها کشتند رفتند / همه پیغام بر معیاد کفتند
چو معیاد این سخن را کرد در کوش / ز داز غصه مر اورا خون دل جوش
همه نهصد هزار از مردم دون / بهمراهش شدند از قلعه برون
ز پیلان سیه جنکی و بارے / هزاران برج را کرده عماری
حصار آهنی با فوج لشکر / مقابل کشت با فرزند حیدر
طلب کرده یکی عاد سرمست / عمودی خاره ماهی کرد بر دست
بآن کفتا برو جنکی برانکیز / وزین مشت کدایان هم تو خون ریز
در آمد عاد سرمست بهر جنک / حریفی را طلب میکرد در جنک
وزین جانب روان شد سعد وقاص / ز یاران نبی مخلص خاص
چو عاد سعد را در معرکه دید / بسی شورید و طعنه داد خندید
همی زد لافها بر سعد میکفت / محمد ساحر نبی باغم مفت
که ای مسکین تبه بر بند در کوش / برو جبه فرو دار و کفن بوش
اگر خواهی نمودن پیش من زور / مکر تحقیق با نکبت میکنند کور

ولے

67

ولے حمله مکن با حمله بر کیر / چو بر موت آمدی چندین چه تاخیر
جوابش داد نیکو سعد وقاص / که ای هندو همیکویم ز اخلاص
یقین میدان که امروز انجنا نیست / که قوم کافران را خوف جان است
مکر آنکس که او در دین بر آید / که ز نار چلیپا وا کشاید
مسلمان کردد و ایمان بیارد / وکرنه خویشتن را کشته شمارد
چو او بشنید خود شد چون غد / عمود خاره را زو بر سر سعد
چنان زخم آمده بر سعد از خار / که در کل رفت پای اسب هر چار
پس آنکه سعد خود را بر کشیده / خدنکی در کمان اندر کشیده
چنان زد بر تن عاد خدنکش / که با جانش برون شد لاف جنکش
ز سینه بر برون شد سوی پشت / در آمد در زمین تا هشت انکشت
جوان عاد فتاده بر زمین بر / رسیده کافری شوریده دیکر
از و بسیار تر او لاف رانده / چو تیر سعد خورد از دم نمانده
چنان تا چند کس آن شیر از تیر / بکشت آن پهلوان هر یک بیک تیر

ازان پس علی چون شیر غران   فکنده زین ز زر باد بران
چو دیو رفت سوی سعد بکبر   زده مر سعد را شمشیر بر سر
چنان آهن بریده چون پولاد   که آب تیغ در مغز سر افتاد
چو عادی سعد را زد زخم بر سر   شتابید علی برون ز لشکر
زده نعره ابن حیدر انه   گرفت آن نعره را از میانه
زدش بالای سینه همچو دیوی   چو او را کشت بر کرده غریوی
مسلمانان غریوی بر کشیدند   که دین مصطفی فیروز دیدند
که زید ابن علی مردانه بود است   و زو در جنگها افسانه بود است
میان معرکه در قوم کفار   همیکرد چو شیر ده این کرار
برای کافران کردند اعلام   که مان بر مصطفی آرید اسلام
وگرنی هم بسوگند خدا اش   که پیدا کرد کونین از زر اتش
که ما بهر خدا امروز باری   چنان با کافران سازیم کاری
که تا چون بعد من افسانه ماند   شود حیران هر آنکین قصه خواند

پس آنگه کافران بنگر چه کردند   همه گفتند کین مردانه مردند
اگر چه لشکر ما بی شمار است   ولی اعرابیان چون ده هزار است
ز عادی صد کسی باشند چنده   وز ایشان یک کسی باشند زنده
اگر خواهید کین اعرابیان را   زبون خویشتن سازید شان را
همه لشکر زنید بر فوج لشکر   بیک هجوم پیل مال آریم یکسر
چو زید ابن علی اینحال دیده   بلشکر آمد از میدان دویده
به زیغون گفت کای سردار لشکر   چنین میگویند این معاد کافر
جوابش داد کای فرزند کرار   هزاران چیز که گویم بیکبار هشدار
هزاران اندر هزاران آفرین باد   بر آنکس که فرزند چو تو زاد
کنون می باید کردن یکی کار   که در فوج صحابه باشی سردار
تو این طبل و علم را ده بیاری   که تا لشکر بود جمله بیک جای
همان زیغون محمد حنفیه نام   که تو شد کارهای دین سرانجام
بکرده راست افوج خویش را نیز   بلشکر گفت باید کرد یک چیز

همه زید علی را اگر درگیرید … وگر مردن رسد یکجای میرید
که با این کافران در معرکه تنگ … مبادا هیچ اصحابه کند جنگ
که آن بدبخت قوم عاد باشند … چو لشکر تفرقه کرده برآشند
نشاید جنگ کردن مر شما را … ولی بیند از بهر خدا را
که تا زیغون کند شمشیر را دست … لبازد اهل فوج کفر را پست
دو چشم کفر نیزه بدوزم … چراغ دین احمد برفروزم
چو از هر دو طرف شد فوج بهر آراست … بلکایک نعرهای جنگ برخاست
بجنب آن رسد آواز دمام … که آید شرح آن در نوک خامه
هزاران کوس زرین کرد فریاد … هزاران هیبت از سیمرغ افتاد
نقاره تا زنا عیوق در رواد … دو لشکر روبرو در جنگ استاد
شده خورشید کم در سایه طوق … مثال ظلم تخت عدل فاروق
شده خورشید کم در سایه طوق … مثال ظلم تخت عدل فاروق
وز بیون حضرت زیغون رسیده … کشیده تنگ زین به نیت رجعه

۶۸

گرفت آن ساجبه نهصد چهل من … بپوشیده بکرده جنت برتن
دگر بر سر نهاده جتر احمد … برآمد نعرهٔ از کوس محمد
بغریدن درآمد کوس بولاد … که جان کافران میداد بر باد
علم وار نبی برکرد چون طوق … رسیده سر چم نیزه بعیوق
سر ماهی رسیده تا سر تا … همه اسباب جنگی شد مهیا
همان زیغون محبت شیر اکبر … شده در معرکه سکندر
زده نعره لبان شیر غرابر … که در لرزه درآمد قوم کفار
چو در میدان برفت و شد در آویز … چگویم تا چه نوعی گشت خونریز
که چون زیغون در آن لشکر درآمد … صف کفار غوغای برآمد
کمان بر فندگیس از نده گیرند … وزینها بخبر تا جوان بمیرند
چو زیغون دست نهاده بر شمشیر … لبی کافر بدوزخ رفت در زیر
بهر سو که زیغون تیر می راند … نه اندر جبه نی بر اسب ماند
همه دیسار از آن سو دیگر … گروه درمانده گشته علکه لشکر

حصار آهنی بس حیله انگیخت / نشد چون کارگر ناچار بگریخت
چو از میعاد لشکر پشت دادند / مسلمانان بدنبالش فتادند
ز پشت پیلش آوردند در زیر / نهادندش بحلقومش دو شمشیر
همی گفتندش از دین الهی / مسلمان شو اگر دارین خواهی
حصاری آهنی میعاد ناچار / محمد حنفیه را کرد اقرار
همه نهصد هزار مرد کافر / مسلمان گشت در دین پیمبر
بصدق دل همه کس مخلصانه / برآوردند بانگ عاشقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

بحمد الله که دین مصطفی را / خدا از فضل خود کرد آشکارا
مسلمان گشت آن شاه میعاد / همه لشکر مطیعش گشت منقاد
کشیده پیش زیغون خدمتها / بفرمودش چه خواهم کرد اینها
بگردانید داد آن نقره و زر / عطا کردش ز خود بس چیز دیگر
بگرد آن ملک را بر و مسلم / روان شد پیشتر با دیده پرنم

درین شب منبر کرسی از شمار سپاس / بگو بروح محمد درود بی‌قیاس
بحق آنکه محمد نبی است شاه ولی / که عاشقیت و جاکوی خاندان ولی

الا ای دوستدار خالق پاک / اگر خواهی جمال شاه لولاک
وگر خواهی بدل حب نبی را / بجان کن خدمت اولاد علی را
شنو اندر صفات خاندانش / ز مسکین عاشقی یک داستانش
که چون زیغون روان شد سوی محبوب / خداوندش رسانیدش بمطلوب
که چون زیغون منور کرد دین را / طلب کرده حصاری آهنی را
بفرمودش که دین مصطفی را / چو مهر و ماه دارید آشکارا
نصیحت کرد هم از بهر دین را / دگر دینیت سپردم تا خدا بیت
بسیش از پیش او کردند اخراج / بخشیدند سوی ملک دمراج
که آن دمراج شاه بود سرمست / کز و مردی قوی پیکر کجی بست
که بروی لشکری بود آهنی / ز فیلانش هزار و هفت و هفتصد
ز لشکر شانزده کس صد هزاران / همه بودند جنگی نامداران

چو از بیغون خبر در گوشش افتاد / که در دینش در آمد شاه میعاد

وگر بار و بسی احسان چنین کرد / کز آن جا آن او افسانه کرد

تفکر کرد در آن شاه دمراج / که در وحشت چه باید بود محتاج

خداوندش چو قفل کفر بگشاد / ز دینش هاتف نادی خبر داد

که ای دمراج واقف باش آگاه / که زود آمد رسد دولت بدرگاه

چو آن دمراج را دولت خدا داد / بیادش آمده یک بیت استاد

بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه

نشاید بود مرد کار غافل / که گردد پای زهر از مهر قاتل

چو دشمن دوست گردد غم زدو دور / گزین شادی بسد نور علی نور

خیال نقش دین در دل نشستند / بیاران مصلحت کردن نشستند

که ای یاران چه میگویید ما را / مسلمانان رسیدند آشکارا

بملک ما مسلمانی رسیده است / که تا فی در جهانش کس ندیده است

چه گر لشکرها رانند رهزارند / تحمل ضرب دست او ندارند

چو در جنگش حریفش کم توان بود / ستیزه با جهان کس کی کند سود

چو لشکر رای او را دیده بودند / همه بر آشتی کوشش نمودند

هنوز این قوم اندر گفت گو بود / که اصحاب پیمبر رو نمود

اشارت کرد بیغون سوی لشکر / که تا حاضر شود پیک پیمبر

عمر ابن امیه رو دو از بهر اسلام / برین هندو رساند زود اعلام

که گر گردد مسلمان غالب خوب / وگرنه خود شود مغلوب مغضوب

عمر رفته بر ایشان داد پیغام / کای مردم بحق آید اسلام

بدین مصطفی ایمان بیارید / که در خلد برین خود را درآرید

که آن خلد برین اشتم بهشت است / خدا از طاق هر یک خشت است

که این را روضهٔ رضوان نشانند / درو نقش خانهای مومنان اند

هران خانه که بهر مومنان است / هزاران قصر حور العین دران است

اگر یک پرتوی از نور آن حور / برآید در جهان در لیل دیجور

چه گر باشد بشنلی از موی یک تار / نگردد تا قیامت باز تاریک

کسی گر وصف حور العین بسنجد
درین دیوان بدین میزان نگنجد

اگر در روضهٔ رضوان جهان است
مهیا از برای مومنان است

چو همراج از عمر مژده شنیده
بدین مصطفی رغبت گزیده

عمر را خدمتی آورده در پیش
ز رای بی‌نمود از کرده خویش

پیامی گفته بر زیغون فرستاد
دگر از بهر لشکر سیم و زر داد

روان کردش بصد تعظیم عزت
بگفتا من همی آیم بخدمت

بگفتش ای عمر پیک پیمبر
چه خواهی گفت با فرزند حیدر

غرض داری که اینک شد مسلمان
بدین مصطفی آورد ایمان

عمر ابن امیه چون گشت ازو باز
رسیده پیش زیغون کرد آغاز

که شاها کار دینی شد سر انجام
بیاوردند اهل کفر اسلام

صحابه چون چنین مژده شنیدند
دوان در حضرت زیغون رسیدند

عمر را گفت زیغون آفرین باد
دگر آن خدمتی را هم با او داد

درین بودند غوغای برآمد
که با همراج فوج لشکر آمد

ولیکن

ولیکن لشکرش چندان رسیدند
که مردم در جهان کاهی ندیدند

همه میدان گرفته تنگ بر تنگ
رسیده لشکرش تا بیش فرسنگ

گرفته حلقهٔ لشکر بایستاد
رسولی را سوی زیغون فرستاد

رسولی کافران آمد بزیغون
که از لشکر شود یکبار بیرون

که فرزند علی را خود ببینم
بدین مصطفی رغبت گزینم

صحابه فوج لشکر راست کردند
ز حق فتح و ظفر درخواست کردند

دگر آن حضرت پاکیزه دامن
برون آمد ز لشکر با یک تن

عمر ابن امیه او شد برابر
دگر استاده مانده جمله لشکر

زده زیغون یکی نعره بتکبیر
که لرزیده جوان و خورد و پیر

وزانجانب برون شد شاه همراج
رسیده همچو مسکینان و محتاج

سری بنهاده بر امید پاسخ
سلامش داد زیغون گفت بخ بخ

بفرمودش بیا ای شاه خوش تن باد
که حق کرداندت از دوزخ آزاد

بیا بر گو بصدق دل یگانه
بشوق الله قول عاشقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

چو آن دم راج عاجز شد مسلمان | همه لشکر بیاوردند ایمان
کشیده خود مینها پیش زیغون | زمال نعمتش آرد برون
در انجا مرکب خود بیشتر راند | در انجای که منزل دید ماند
چو راه هفت ساله شد بیابان | رسید آن ملک قمرباد بابان
قمر را چون عمر کرده ملاقات | عمر از خاندان گفتش حکایات
که فرزند علی زیغون بنام است | که کارش نابکار سار خام است
بجیده است سوی شهر اکبر | برو همراه اصحاب همبر
ولی زیغون بقوت آنچنان است | که همتاییش نه در جمله جهان است
کشد خرطوم خود ببل دمانرا | بمشتی برزند شیر ژیانرا
ندارد از کسی مطلوب دیگر | بجز اسلام بر دین پیمبر
اگر خواهی که یابی دین و دنیا | بدرگاهش بیا همراه با ما
بیا بر در که فرزند حیدر | بدین مصطفی ایمان بیاور

بیا

بیابی از خدا اجر که خواهی | مسلم بر تو ماند پادشاهی
دگر از گفت من باز آنموده | یقین میدان که در عالم ستوده
چه کرد و غار از در ماندی | ز مرگ خویش کم یابی امانی
قمر چون از عمر قصه شنیده | فرو سر کرده دم اندر کشیده
جوابش داد کای پیک دلاور | زما برگوی با آن فرزند حیدر
که ما حکم ترا بر سر نهادیم | ولیکن در پناه او فتادیم
پناهی آنچنان داریم محکم | که شاهنشاه نیست بر روی عالم
برین کوه بلند مرد مانند | که شانزادهم در زخم خوانند
همیشه بودن ما در بیابانست | که دوزخ جوشان و خورشید تابانست
ندارد هیچ کس از ما کهی یاد | گذشته قرنها از آبا و اجداد
که در ملک زمین باد بابان | در آمد آدمی کس غریبان
ندیدست و کسی خود نشنیده | که جز اسکندر اینجا کس رسیده
بیابانست آلی امان و صحرا | دگر سودای کوه است و دریا

در اینجا چون تواند آدمی زاد / رساند خویش را هرمز کیباد
دگر نوعی رسد گردد گرفتار / وزین گرمی شود در رنج و بیمار
مرا از رنجش مردم امان است / ولیک از دیو بی خوف جان است
همین با پری ما جنگ داریم / دگر از جنگ دیوان ننگ داریم
دگر گاهی شود از پریان بهم / مرا یاری کند این قوم ذرخیم
که ذرخیم است همچون آدمی زاد / بود اندام ایشان همچو پولاد
چو با ایشان کسی وحشت پذیرد / هزار آنکس به یک کس برنگیرد
چو با ما لشکر دیوان ستیزد / دگر ذرخیم را بیند گریزد
که اندامش چو کم خشت است سوهن / نبارد تیغ بر شان زخم بر تن
چو کردم منت کس را فر خویش / دگر چیزی از ایشان نیست در پیش
چو ایشان را خوشی باشد با ایشان / بدیشان دوستی کرد و بر ایشان
بما گر دشمنی آید با انبوه / گریز آریم زود در دامن کوه
فرود آید از آن ذرخیم یکتن / زند بر هم هزاران فوج دشمن

بپرو از برجهد ذرخیم گاهی / زمین گردد به زیر پایش چاهی
کنون تا چند تن بیمار سید است / که چشم آدمی گاهی ندید است
سلام من رسان بر ابن حیدر / کز آنجا باز گردد زود لشکر
ز هر دم گرچه دارد زور بسیار / شود در جنگ ذرخیمان گرفتار
چو پیک مصطفی پاسخ شنیده / دو دیده بر در زیغون رسیده
چو زیغون نام ذرخیمان شنیده / ز غصه پشت دست خود گزیده
بگفتا بر عمر مهر خدا را / ببر باری دگر پیغام ما را
قمر را گو که سردار لشکر / بیار آن قوم ذرخیمان برابر
که تا ذرخیم را سازم دو نیمش / بسوزد پیکر او را جحیمش
اگر من بر کشم ذرخیم ما را / قمر گردد مسلمان آشکارا
دگر غالب شود او صاحب خویش / رود بی منت او را خانه خویش
عمر چون بر قمر شد بار دیگر / پیامی دادش از فرزند حیدر
روان برجست قمر از بادپایان / برفت او سوی آن پولادخایان

بران ذرخیم رفت و مژده داد — کای یاران فتوح دست افتاد
رسیده مجمعی مردم بصحرا — مسلمانان نهاده نام خود را
بما گر چند کس گردد برابر — سراسر بر زنم آن جمله لشکر
شمار ایو ششن باشد مرا ما — روان گشتند آن ذرخیم فی الحال
گرفته هر یکی راه بیابان — براه مرگ می آمد شتابان
ازینجا یک سب آب خود دوانند — بزیغون قصه دشمن رسانند
قم آن لشکر با باد بویان — دگر ذرخیم کرده آشنایان
شتابان را ز بیگستان بریده — درین لشکر بفرسنگی رسیده
چو وقت شام شد کردند آرام — بزیغون در سحر کرداد پیغام
کای فرزند خوانده شاه مردان — بیا ما کنون در روی میدان
که تا با ما کند دستی در آریم — اگر غالب شوی ایمان بیاریم
درین حضرت زیغون بفرمود — که اصحابه تو در جنگ موجود
ولیکن هر هم سوگند دارید — ز اصحابه نبی چندانکه هستید

مبادا

مبادا هیچکس امروز در جنگ — بذرخیمان کند جنگ آهنگ
همه کس قدرت حق را ببینید — تماشا من مسکین گزینید
چنین گفته و گر نعره بر آورد — که جان از قالب دشمن بدر برد
عمر را گفت یکدم بر قمر رو — بگو او را که از لشکر برون شو
تو با خیل و خدم با لشکر خویش — بجز شادی دگر چیزی مبیند پیش
ولی ذرخیم بیرون کن ز لشکر — تماشا من و ذرخیم بنگر
قمر ذرخیم از لشکر بر آورد — چو کشتی گیر در میدان در آورد
در آمد یک تن چو دیو سر مست — زده پنجه بزیغون دست برد ست
دو شیرزه پنجه با هم در کشیدند — ز غصه دست خود را بر دریدند
چنان با یکدگر کردند قوت — نمانده در میان جا مروت
گرفت این شیر یک دست ذرخیم — ز آرنجش دو دست از گرد دو نیم
چو شد ذرخیم را دستش بریده — گلویش را کمندی در کشیده

عمر

عمر را گفت کاین را چشم بر دوز / بدزخمان نبرد از من بیاموز
که مرد زخیم را تن آهنین است / چو چشمش دوختی مرکش همین است
وگر خواهی کنی شانه گرفتار / دو دستش را که گیری باز مگذار
وگر یار او نباشد هیچ بر بند / نه از تیغ و نه از خنجر نه از تیر
ولیکن آن زن ای جان قوت کردار / که دست خود بدست او در آرد
چو هست اندر جهان زخیم مشهور / مرا از شرح او دارید معذور
عمر را گفت زنغون کین بلا را / ببر بنمای مر اصحاب ما را
صحابه چون تن زخیم دیدند / یکایک نعره‌ها بر کشیدند
همه تکبیر بر کردند یک سر / سه کرت بانگ بر الله اکبر
چو عمر یاد پایان دید این کار / ز راه کفر باطل گشت بیزار
ز تن ببرید زنار و چلیپا / عمر را خود قمر افتاد در پا
عمر را گفت کای بیک سرافراز / رسن در گلوی من بیند از
کشاله کرده بر فرزند حیدر / بگو بر گو که در دین پیمبر

مسلمان شد قمر با لشکر خویش / دگر بند بر کار خود ببندیش
عمر آورد او را با رخ زرد / بر زنغون عنایتها بسی کرد
مسلمان شد عمر چون باد پایان / روان گشتند آن مشکل گشایان
جو ایشان بیشتر کردند میعاد / بیامد آن قمر در پیش استاد
دگر گوئی که مشکل را گشائید / بگو یاران ای پاک مصطفی آئید
غرض کرده که ای شاهان شهردار / شمار اگر ده باید از دو یک کار
گر اینجا ره سوی شهر پرستان / دو دریا بر رود چون چشم مستان
یکی را هست اندر هفته پا / که در هفته رود مردم در آنجا
ولی هست اندر آن ره خوف بسیار / که دیو و غاد باشند آدمی خوار
که شان را آب دریا تا کمرگاه / اهی جز نیست باشد بلکه کوتاه
هزاران جنگی جهازی را که باشد / چو دیوان سوی مردم می شتابند
جهاز و جنگ را مانند غربال / ببازند آدمی را طعمه فی الحال
در آن راهی که بی تشویش حالست / چهل روز بدریا ره روانست

بهر نوعی که باشد اتفاقی   بهر راهی که باشد اشتیاقی

جهازی آورم با بادبانی   که بنشینند در وی خلق جهانی

چگونه میشود بر بنده فرمان   که تا سازم روان خویش قربان

قمر چون این سخن بنیاد کرده   دل زیغون غمگین شاد کرده

بروز زیغون مصلای عطا کرد   بشوق و ذوق دل او را دعا کرد

که اندر دین و دنیا شاد باشی   ز رنج دین و آن آزاد باشی

ز بهر ما جهازی چند و مایی   دگر آن هفت و نه راه نمایی

جهاز چند با رهبر عطا کن   دگر ما را حواله با خدا کن

که ما را دل براه هفت روز است   ز عشق یار جانم پر ز سوز است

قمر رفت و جهاز چند آورد   ز هر جنس نعمتهاش پر کرد

جهازی بهر زیغون راست کردند   دگر کشتی باصحابه سپردند

سوی دریا شدند اصحاب یگانه   همه گفتند قول عاشقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

بجنبیدند

بجنبیدند اصحاب نیمه   براه بحر با فرزند حیدر

همه یاران میان خویش قرآن   همی خواندند روز و شب بدوران

چو راه چند روزه شد بریده   همه کشتی به کوهی رسیده

مسلمان کوه میخوانند ما را   کزو شد صد ملک بر بان

همانجا چند کس از عاد باشند   که ایشان سد راه مردمانند

بدان کوه بلند سهمناکی   درختانند بر روی مغاکی

که عادی بس در آن انجا دارند   دو پای خود بغار اندر گذارند

چو اصحاب نبی آنجا رسیدند   همانجا عاد یار ز خفته دیدند

همه گفتند زیغون را که والله   زما این دشمنان را نیست آگاه

جهازی خویش را در راه بگذار   عدو را دیده و نادیده انگار

همان زیغون را انداز دستور   سوالی را جوابی کرد آغاز

که ای قوم خردمندان سرور   سعادتمند یاران پیمبر

بدرگاه شما ما را چه قدرت   که بنمایم نظر فتنه و نصرت

بچشم خویش دیدند آشکارا / که نامش چون زدم زخمها را
اگرچه مردم عادی کنند بیم / نخواهد بود زورآور چو زخیم
بجسبه گرچه جانان در نظارم / ولی حکم نبی را یاد دارم
کای یاران شما را نیست معلوم / که پیغمبر بجید کرد معلوم
که زیغون را بگو فرزند مامی / برو سالم سعادت باز آی
مرا پشتی است چون سلطان لولاک / کی دارم ز مشتی عادیان باک
چو یاران این سخن را بشنیدند / ازین شادی همه دلشاد گشتند
همه گفتند کای شیر معظم / چنین زورآوری بر تو مسلم
برآوردند تکبیری بانبوه / فرود آمد همه بر دامن کوه
عمر را گفت زیغون کای خبردار / یکی ازین بلاها ساز بیدار
که تا باشد کسی گردد مسلمان / بیارد بر خدای خویش ایمان
عمر این چنین گونه هنر کرد / بضرب دشنه عادی را جگر کرد
چنان دشنه زدش با قوت مشت / که از سینه بدر رفتش ز پشت

چو عادی را رسیده ضرب خنجر ۷۷ / زکوه افتاد در دریا سراسر
زکوه افتادن عادی بدریا / زهر سوی برآمد شور و غوغا
چو عادی شد بضرب دشنه شیدا / دگر آن عادیان را کرد بیدار
همه یکسر سوی کشتی دویدند / مگر در پیش زیغون را ندیدند
دگر زیغون چه با صور برداشت / تو گوئی بر سر جانی زنده بگذاشت
گرفته عادیان را از کمر بر / لسان چرخ گردانید بر سر
چنانش زد بروی بر سر سنگ / که گرده بار دیگر تو را از جنگ
عمر را گفت کاین را زور بر بند / بنه بر سینه او شکلی چند
یزید ابن علی و سعد وقاص / همه لشکر رسید از عام و از خاص
دو دستش را ببستند از پس پشت / کسی سنگش همی و کس زدی مشت
چو کار آن لعین گردند آخر / دگر یک عادی شوریده کافر
دهن را کرده چون شیر غضبناک / رسیده همچو اژدرهای ضحاک
نخستین نعره فریاد کرده / پس آنگه جنگ را بنیاد کرده

یکی سنگ کهن از کوه برداشت یکایک جانب زیغون بینداخت
چو عادی بود مرد روستایی دو سه کرت نموده خودنمایی
بسی چوب و کلوخ سنگ انداخت چو دیوان حیلها و جنگ می ساخت
ولی زیغون چو بوده کارکرده بسی هم جنگهای بسیار کرده
برو چون حیلها دیگر بدیده دوالی پهلوانی بر کشیده
ببخشیدش دوالی بر شتالنگ زده بر زانوش محکم یکی سنگ
چو سنگ از دست زیغون بر رسیده سر زانو گرفته شد خمیده
دوالی بند پایش کرد یکسو چنانکه آن مدعی افتاد بر رو
صحابه نعره در تکبیر کردند دو دست و پاش را از نحر کردند
چنان آن هفت عادی یک بیک مر زده زیغون بهر یک ضربت دیگر
چو آن هر هفت عادی شد گرفتار بدین مصطفی کردند اقرار
چنان از زخمها بودند مجروح نمانده در تن ایشان مگر روح
همه گفتند ای زیغون خدا را جمال پاک خود بنمای ما را

که

که حوری یا ملک یا آدمی زاد ز آب و آتشی و از خاک یا باد
تو خود یا دیو یا پری نمائی که با نعره ز تن جان می ستانی
کنون بهر خدا بگذار ما را که بپذیریم دینت آشکارا
که ما در سلک بخیرت اسیریم هزاران خیری که فرمائی پذیریم
اشارت شد همه آرید ایمان که در دینت شما گردید اخوان
بجان و دل همه گشتند راضی چو دیگر قوم اندر حکم راضی
پس آنگه گفت زیغون عاشقانه همه گفتند قول صادقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

مسلمان گشت چون آن هفت عادی همه شیون گذشت و گشت شادی
زدند آن عادیان دست بد را برآوردند خود در و گهر را
کشیده پیش زیغون خدمتیها بهر کس کرد هر یک آشتیها
همه کس پیش زیغون سر نهادند زبان عجز خود را برگشادند
[illegible] اگی خواهی رسیدن چه مقصود است زین منزل بریدن

بگفتا با پرستان نگارم — که نام محبوب خود را دوست دارم
محبت خویش القا دارم بکدار — یکی خود پارسا و نیکو وفادار
بروبش یک پری گشت است عاشق — شنیدستم که هست او نیز صادق
همان پری ورا اینجا رساند — که در هجرش مرا محنت کشاند
اگر باشد کسی زان شهر آگاه — ورا جانب مرا بنماید و راه
عرض کردند نزدیک است منزل — مکن از بهر او اندیشه در دل
که زین معنی نکو داریم معلوم — که شاه پریان را هست مخدوم
ز جنس پری پری معتبر — مسلمانست و در دین پیمبر
کهن سالی عجب شیخی مسلمانست — وطن گاهش همیشه نور ایمانست
عمارت را بسی نیکست هوشیار — کنون در قصر شهر اوست معمار
برآورد است اکنون کسی بسند چند — که در عالم چنین کننده کی بیند
بهر جا بنا دیانت کرده دربوست — همه از معمارانش اندر غریبوست
از آن قصر بریدم شکیبا — که از بهر کرمی ساز چنین کما

چنین

چنین فرمود آن پیر معمر — که میسازم ز بهر شه اکبر
[ز]و تا نام محبوب شنیدم — ولی دیدار پاکش را ندیدم
اگر خواهی تو بر روشن برارم — بیکدم پیش کاخش بیارم
[بد]ان نامت بشنود از خود برآید — بران شکل که باشد بر گشاید
چو زیغون این سخن فرموده بشنیده — ز شادی از زمین بالا جهیده
[ب]شارت شد که آید پیر مسلم — رسیده پیر پری بیک دم
چو آمد پیر در درگاه زیغون — بدیده طلعت فرخ همایون
درود مصطفی را گر شاد — بسجده شد زمین را بوسه داد
چو زیغون دیدکان مخدوم صد سال — مود منماید در همه حال
بصد عزت مر او را خواند در پیش — به پیر سینه ش ز جان بر خویش
کای مخدوم از بهر خدا را — یکی مژده ده آن محبوب ما را
که فرزند علی او بنده تو — ده باشش اگر کی تو سیده تو
بیا شیخ گفت او کای شاه عالم — مبارک باد خوش دل باد خرم

که محبوب صحیح است و سلامت | دو بابش حق نکو کرد است کرامت
که شاه پریان کوشش نموده | دو بی دار و ست بر کوه آزمو[ده]
بران پای مبارک خود بمالید | ز بهر شش بر خدا بسیار نالید
ز بخشش تا خدا انش داد صحت | زبانش پریانرا گشت عزت
همی خوانند اورا شیر اکبر | محمد حنفیه فرزند حید[ر]
که خود من عاشق دیدار اویم | بشنو تا قصه او با تو گویم
که شاه پریانرا هست دختر | ز خورشید و مه رویش منور
همی خوانند اورا افار غم نام | همه ملک پدر بهر وی است انعام
گران دختر پدر نیکو خردمند | بجز او دیگر ندارد هیچ فرزند
ولی در پریان رسم قدیم است | که ایشانرا طبیعات سلیم است
دگر خود پاک زاده یاد بینند | هر آنکس را که روی خوب بینند
بروی پاک او گردند عاشق | ولی صادق ترا از عذرا و وامق
بدیدار نی عزیزش چند گاهی | نظر دارند چون خورشید ماهی

هر آنکس را که اندر جمله اوصاف | بیابندش چو دریا پاکیزه اوصاف
هر اورا روی پاک خود نمایند | که هم در یک نظر جانش ربایند
چو او عاشق گردد گرفتار | بجوید هر زمان او پاک دیدار
نمایندش چو لیلی زلف مفتون | شود آن مرد عاقل همچو مجنون
گذارد عاشق مسکین همه کار | رود سوی پری بیچاره ناچار
چو در ملک پدر خود رسانند | ورا پری حبیب خویش خوانند
چو عاشق در بر معشوق شینند | ازو بهتر دگر کس را نه بینند
ازان گر شادی دریاندانند | چو یابد گوهری قیمت ندانند
دگر نوعی دگر از آدمی زاد | نظر بر صورت پری بیفتاد
[ع]عاشقی زمانی چون هوسناک | بشهوت خاطرش گردد تبه ناک
و پیش پری مانند عاشق | بگوید عاشقم برست صادق
[ا]شاه پری گویند نظری | سوالی را جواب دل پذیری
عاشق منم بر تو مردم | مکن مرخونیش از عشق ما کم

چرا گر مر ترا لذت نباشد / که جز شهوت ترا رغبت نباشد
تو خود دانی که ما روحانیانیم / بغیر از عاشقی کاری نداریم
میان عشق و شهوت چون جدالیست / درین کوشش نمودن زار فانیست
که عاشق مبتلای یار باشد / ز مهرش خاطرش پربار باشد
در آید هرچه در دوزخ بی باک / بسوزد آتش دوزخ ورا پاک
چو ما عاشق خود را آزماییم / میان آتش سوزان در آییم
وران عاشق که در آتش در آید / و زو سالم سلامت باز آید
مر او را عاشق صادق بخوانیم / کنارش کرده در بستر نشانیم
هر آنکس کاندران آتش بمیرد / یکی میرد دگر عبرت پذیرد
ولی جایی که بر پا گشت دلدار / درو تا جان بود باشد وفادار
چنانکه این فارغه شاهی نژاد / بروی شیر اگر جان و دل داد
بغیبت آزموده چارده سال / بخدمت هفتمین سال اینچنین حال
که چون شاه پری را عشق افتاد / ورا بندش نخواهد هیچکس داد

نه از خویش و نه از یار و نه استاد ٨١ / نگردد مانعش ز آبا و اجداد
بیک هر یک ز دل محبوب او را / بجان خدمت کنند مطلوب او را
ولی نه هفته و نه ماه و نه سال / همه وقت و همه عمر و همه حال
دگر از وی هشیاران او را / ز خویش و قرب اخوان ما را
خصوصا هر که او دوست دارد / دو پایش را بری بر چشم مالد
کنون آن فارغه در خدمت شاه / بدین حسن و بدین بال و بدین جاه
همی باشد برای دلبر خویش / نشسته دست در دامانش
خدا ایشن بدهد شیر و نباتش / دگر شربت هم از آب حیاتش
بجز طاعت دگر کاری ندارد / همیشه سال و ماه او روزه دارد
همه شب در نماز و هست قایم / بروز صایم تمامت سال دایم
چنان با حق تعالی هست مشغول / که از درگاه او دنیاست معذول
ز دنیا ای ندارد هیچ مطلوب / بجز یغول که او را هست محبوب
نمیدانیم تا یغول کدامست / ولی شاه پری او را غلام است

همی آید دو وقتش در سلامش   ز دختر مباهد او را پیامش
نماید کای جوان نسبت والا   هم از بهر لقای حق تعالی
دگر بهر رضای مصطفی را   بسلک خود در آر این نسل ما را
همی گوید جوانش کای شاه   ز حال ما خدا را باش آگاه
که با یک عورتی من عهده دارم   که او را در نکاح خود در آرم
بیستش دیگر کسی در بر نشانم   چو این وعده بدو آخر رسانم
چو من نسل علی المرتضی ام   غلام خاندان مصطفی ام
معاذ الله که من از قول گردم   از آن عهدی که کردم بر نگردم
شنیدستی ز کس این قصه شاه   که چون ارواح را فرمود الله
بنشنم مر شما را من خداوند   که یعنی هستم آن ارواح گفتند
بلی یا رب تو ما را کردگاری   بسجده رفته می‌بردند باری
ولی بعضی بسا ده مانده خاموش   نه هیبت امر حق رفته از هوش
یکی آن اهل سجده شد مسلمان   دگر کافر شده قوم سلمان

ملایک

٨٣

ملایک در ازل خود نقش بستند   که انجم دم یکی دو فرقه گشتند
یکی در خلد دیدارش ببیند   دگر دوزخ سوزان نشیند
ملایک را شده فرمان از آن دم   که گردم عاقبت آن قوم مبهم
همه قوم ملک گشتند حیران   که حقا تا چه نوعی گشت فرمان
کزین ارواح شد معلوم ما را   که گشته هر دو فرقه آشکارا
چرا او عاقبت باشد نه معلوم   بکن این بند کان زان سر معلوم
چنان فرمان رسید از حضرت پاک   کزین ارواح بعضی شد شناک
از آن هر دو فریضه جا گشتند   که هم پوشیده هم اظهار گشتند
چه بعضی چند کس زان اهل ایمان   معاذ الله که گشته پشیمان
که چون این دیگران سجده کردند هم   مگر از مال هم ایشان خوب کردند
چنین باشد بر ایشان حکم جبار   که چون گردند از دنیا بدیدار
مسلمان زاده باشد مسلمان   بعصیانش رود بر باد ایمان
یکی زان قوم شد بدبخت گمراه   از آن فرقه نگهبان است الله

دویم زان قوم خاصان مو شابه کردند   که چون بعضی ازیشان سجده کردند
بدل کردند سجده مر خدا را   که یا رب دست من گیری تو ما را
اگرچه ظاهران سجده نکردیم   ازان غفلت یقین من توبه کردیم
بدان ارواح حکم حق رسیده   که گردانیم شان را برگزیده
چو در دنیا رسند این قوم ابرار   ز پشت کافران اهل ادبار
نبی زین قوم گردانم پیمبر   که بر جمله جهان باشند سرور
کسی را اولیا سازم بدنیا   که از ما هم نخواهد غیر از ما
بود تسبیح شان در هر سحرگاه   بجز دیدار حق استغفر الله
ملایک سر چون معلوم کردند   به تسلیم قضا تن در سپردند
خدا فرمود چون او فوق عهدی   شنو از ما اگر مردانه مردی
بمهری گر کنی عهد این نگهدار   وفا کن تا که خوانندت وفادار
بدان معنی که میگویند همه ب   جز او مر شاه ما را نیست محبوب
بهر جا قوم شاه بر پا بمانند   همه پور علی را بنده کانند

لبسلطان

لبسلطان میکند هر روز فرمان   که ما را سوی خانه باز گردان
بهر روزی که خیل شاه ارواح   همی آرد وداعش را باصلاح
گهی گوید که سر کار دارم   گهی گوید که تن بیمار دارم
گهی گوید که ما روحانیانیم   همی بر روی پاک عاشقانیم
بالفاظ دراز یاروا بیرم   اگر گردی روان جمله بمیریم
روا داری که خون جانها را   سخن برکردن خود آشکارا
جوابش میدهد فرزند حیدر   که ای شاه پری سلطان سرور
سوالت میکنم یک نکته خوب   ز لطف خود مرا خواندی تو محبوب
محب اندر رضای یار باشد   دگر سر گشته اغیار باشد
که عاشق گر رضای خویش جوید   ورا کس عاشق صادق نگوید
روا باشد که کس محبوب جان را   جدا گرداندش از روحان ما را
دگر میگویدش آن شاه پری   حکایتهاش از خشکی و تر
شه از رغبت نمیدارد بران گوش   که از فرقت دلش میزند جوش

دو سه روز شده کاین بنده که / نشسته بود اندر حضرت میر

که آن شاه پری از لشکر خویش / بهانه کرد برده چند کس پیش

عرض کرده که ایشان پریانند / ولی ساکن بیابان کاف اند

شنیده صف این شاه مردان / رسیده تا شود هر یک مسلمان

دگر ایشان کزینجا باز گردند / بسوی خانها پرواز کردند

عزیزانرا ابد کاهت بیارند / همه کس را بدینت اندر آرند

ز شادی گفت میر الحمد لله / که راه راست گیرد قوم گمراه

چو میر آغاز کرده عاشقانه / همه گفتند قول صادقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

چو شد زین پرده در لشکر حکایت / بشادی شد بدل رنج شکایت

صحابه هر یکی دل شاد گشتند / که از رنج سفر آزاد گشتند

هزاران آفرین کردند بر میر / بگفتندش که اکنون رهبری گیر

بصد شادی شدان میر معمر / بسوی قصر آن شهزاده رهبر

صحرگه

صحرگه گشتی لشکر بریدند / بدیگر وقت در منزل رسیدند

درین شب متبرک مراد گر طلبی / دگر بگو درود بروح محمد عربی
بخاندان نبوة بشهزاده ... / بسوی خاک قدومش چو شد سید لقب
داستان رسیدن پایزغون باکدامن با صحابه شهزاده میر و در شارستان
و از انجا روان کردن بر مسلم ابرشاه ازواج با مکتوب و ...

ألا ای طالب دیدار یاری / اگر تحقیق شوق الله داری

چو داری دوست درد دلخانرا / شنو یک داستان عاشقانرا

بسوی عاشقی مسکین نگینه / بنه یکدم دو گوش از سوز سینه

که زیغون در بیابان چون رسیده / یکی قصر عجب نادیده دیده

برآوردند اورا ابر پاشش / که نو بهتر نباشد در جهانش

چه خواهم گفت وصف آن عمارت / نظیری کو علم از باشد اشارت

شنیده باشی از پیران استاد / ز وصف قصر آن شداد بن عاد

که نامش هشتمین جنت نهاده / چو بر در رفت حق پیدا نداده

چه گویم من قصری هست مشهور | میان حجب اندرست مذکور
که از سر تا بپای قصر یکسر | یکی خشتی ز نقره دیگر از زر
بجای گل همه مشکست و عنبر | بجای سنگ پاره دُر و گوهر
مگر زان قصر را کس دیده ازانجا | مرتب بر بیان برده هما بجا
دگر زان قصر پرسی صادقانه | بتر دانیت از یک فرد خانه
دگر وصف عمارت گر شمارم | چو پرسی زان طاقت ندارم
که گر اوصاف آن منظر نویسم | مگر یک دفتر دیگر نویسم
خدا آن قصر را نامش نهاده | همیخوانند قصر شاهزاده
درون قصر یک تختی است از زر | همیگویند تخت شیر اکبر
شنو باری نظری وصف آن تخت | چو از لعل و جواهر شد درو سخت
شنیدستی ز کس تخت سلیمان | که آنرا ساخته بودند دیوان
اگرچه تخت و تخت روان بود | بسی خبر در و ازین و آن بود
دگر بلقیس را بود دست تختی | که آن بودست هم از سنگ سختی

ز وصفش

ز وصفش بشنو و گر عقل سر کم | ولیکن ساخته بودند خرم
نظری اهرسه گویم بر نوای بار | که مردی عاقلی و نیک هشیار
اگرچه ساده بوده تخت از زر | مرصع هم مکلل هم جواهر
ولیکن صنعت تختش همه زرین | نکو بشنو نکو میدان انگین
ز پری و ز دیو و آدمی زاد | خدا را اهرمن بنگر نیک افتاد
و گر هر کس از انکار بنگر | چگونه کرده اند آن تخته زر
یک از عشق و یک از طمع یک از بیم | تو خود کن مصطفی از بعد تفهیم
دگر جانب چه ماند و عبادت | بود مدعا فلان را یک اشارت
در آن قصر و در آن کوشک و ایوان در | در آمد چونکه اصحاب همه
ز غیرت هر یکی رفتند از هوش | یکی رنج ره کرده فراموش
نشست حضرت یعقوب بر آن تخت | که باری داد او را عزت بخت
کشیده رنج راه هفت ساله | بکرده کار خود بر حق حواله
دمی در بستر راحت غنودند | که اندر ره مشقت دیده بودند

صحابه چون شدند از خواب بیدار / خدا را شکر میگفتند بسیار
که حقا گر چه رنج راه دیدیم / بحمد الله که در منزل رسیدیم
پس آنگه هر یکی از جای برخواست / ز بهر امر حق خود را بیاراست
نماز ظهر خود هر یک ادا کرد / همه کس بهر زبغون دعا کرد
همه گفتند که ای پاکیزه پیکر / رسانیدت خدا بر شیر اکبر
دران شادی نظر در کار ما کن / بتوفیق عمل ما را دعا کن
بر ایشان گفت زبغون کای جوانان / همه اهل خرد معقول دانان
ز من یک نکته را یاد دارید / همیشه در دل بهمت شاد دارید
چه کوی عشق راه نامراد است / نهال صبر غم را میوه شادیست
درین کو هر که با صدق ماند / خدا تحقیق مقصودش رساند
خداوندا که قادر بر کمال است / که ما را خدمتش کردن محال است
به هر کاری مرا او چاره ساز است / ز ما او طاعت ما بی نیاز است
بدرگاهش نیاز آریم با ناز / که در ملک خدا کس نیست انباز

هر آنکس را که خواهد بر نوازد / بنوعی چاره کارش بسازد
بدیدار تن هر آن کو دوست دار است / ورا دین محمد اختیار است
خدا را شکر باید گفت بیحد / دگر صلوات بر روح محمد
همه گفتند درود مصطفی را / خدا کرده بر ایشان لطف ها را
درینها بوده اندران قوم ابرار / که تا که بقچه جامه شد اظهار
دران بقچه همه جامه شهانه / مرتب کسوت خاص زنانه
دگر یک جفت از جنس مهینه / درو پیچیده هر جنس زرینه
چه از لعل و چه از در و جواهر / مهیا ساخته پر مشک عنبر
فرود آمد یکایک پیش زبغون / وزان پس کسوت مردان دگرگون
به پیش هر یکی بقچه فتاده / خودی خود جامها گشته گشاده
که هر یک جامه رنگین دگر داشت / هر آنکس دید او را حله پنداشت
گرفته هر یکی آن جامه پوشید / درون دل همه کس می بجنبید
ولی زبغون همان جامه کشوده / که بی بی فاطمه خود داده بوده

چو زیغون روی موی خود بیاراست / ازو غوغا میان کشتگان خاست
هر آنکس دید رویش مبتلا شد / که یارب حور پیدا از کجا شد
پس آنکه نعمت الوان کشیدند / که شاهان زمین گاهی ندیدند
گر آن اجناس نعمتها شمارم / مگر یک داستان دیگر بیارم
ز مهمانی که شاه را بود لایق / ز هر چیزی که شاه را بود فایق
بپیشش آن پسر شد ایستاده با / بزیغون گفت کای از حور زیبا
شکسته یک سخن را عرض دارد / اگر فرمان بود خود برگذارد
بفرمودش چه داری زود بگذار / غبار خاطر خود را فرود آر
بگفتا هر که شاه را بر زبان را / رساند خوش خبر از دوستان را
برو چندان کند چیزی عنایت / که باشد در همه عمرش کفایت
خصوصا شاه ما کرده است اثبات / که آرد هر که از زیغون بشارت
بسوگند خدا این حکم کردم / وزین حکمم که کردم بر نگردم
بدو بخشم من از بهر الهی / بهر ملکی که خواهد پادشاهی

اگر

اگر این خوش خبر ایمن رسانم ۸۷ ز غم بیغم شوم تا زنده مانم
چو زیغون این خبر از وی شنید / تفکر کرده و زو حال پرسید
گر آن شاه پری ما را چه داند / که او بر نام من مژده ستاند
دگر از من مرا او را چه مقصود / هلا این مشکل من حل کن زود
دگر این جامه و این میهمانی / که آورده بگو ای یار جانی
کز این معنی بسی دل خسته‌ام / که خدمت میشود کس نه بینم
تو ما را چو یکی از دوستانی / بکن معلوم این سر نهانی
معلم این سخن بشنید و خندید / گمانش شد مگر زیغون بترسید
بگفت ای مهربان سوگند الله / همه بگویم بتو والله بالله
من آن پیر غلام خاندانم / کمینه کمتر از بندگانم
دعاگو نام دارم بر مسلم / منم فارغه کنیزک را معلم
ز مهمانی مکن اندیشه چیزی / کاین مسکین یکی دارد کنیزی
که او را نام میخوانند دلارام / همون کرد است مهمانی سر انجام

بدرگاه تو ای شمع دل افروز / چنین خدمت نخواهد کرد هر روز
همی آید بخدمت این زمان بیش / ولی می ترسد او از صاحب خویش
که او را فارغ داد است مارا / نخواهد کرد خود در آشکارا
که شاها صورت پری جنانست / که از مردم بجا یک داستانست
عجب جنسی است پادشاه پرزاد / که هر کس دید رویش دل بدو داد
دگر در پریان رسم قدیم است / که ایشان از چه با آدمین است
ورا خدمت کنند از حد بسیار / ولیکن رو نگردانند زنهار
مگر آنکس که او را دوست دارند / بجنبش پریه بنیاد دارند
چو آن پری بجنبش اندر آید / مر او را صورتی پری نماید
دگر در پریان این است معتاد / که خود گردد بوصف آدمی زاد
نماید خویش را آنکه بمردم / و گر نه گرد دو دیوانه سر گم
که آن سر منی باشد بجز شاه / ندارد هیچکس زین سر آگاه
در آن سر کسی را دست نیست / بجز جنبش نصیبی هیچکس نیست

بجنبش

بجنبش فارغ خواهد کشیدن / که اول روی او خواهی بدیدن
پس آنکه هر یکی او پریان را / بخواهی دید روی پاک شانرا
دگر گفتی که شه را چیست مقصود / بگویم شاه از بهر چه فرمود
که شاه پریان پرشیر اکبر / بخدمت میرود با جمله لشکر
محمد حنفیه می پرسد از شاه / که از زیغون کسی زینهاست آگاه
چو مردم نام زیغون می شناسند / بهر سو شاه قاصد میدواند
همی آیند قاصد گرده شبگیر / ز اخبار تو میگویند بر میر
که زیغون در فلان منزل بیاید / فلان کافر از و در دین در آید
دگر گوید که زیغون کرد این کار / کز و گشته مسلمان چند کفار
کسی گوید که زیغون در فلان بوم / زد و ز خیمان برید دست و حلقوم
کسی میگفت زیغون در کهستان / رسید اکنون نبرد یک پرستان
ازان پس حکم فرموده شهنشاه / که از حکمتش نگردانیم آگاه
یقین کرد است هر کس بهر کار / که باشد میهمانان را سزاوار

همه کس میکند کار سرانجام   بحکم پادشاهان کام ناکام
غلام تو برین قصر است معمار   برآورد است با حکمت چنین کار
شنیدم زره از آب حیوان   شنیدم پند که در پیش لقمان
چو بر لقمان رسید آن آب زلالش   نخورده شد مکدر در دل حیاتش
که گر زین قطره خواهم چشیدن   فراق دوستان خواهم کشیدن
چو مرد حکمتی بوده توانا   حکیم و عالم و بسیار دانا
گرفت آن آب را بر بنده داده   چو خوردم من گریستی گشاده
کای فرزند دانا باش آگاه   که افتادی بسی با خویش در چاه
تو زنده در جهان بسیار مانی   بجز یاران چه باشد زندگانی
بملکی گر روی بر تخت نشینی   بجز یاران خود خطی نه بینی
یقین دان هرچه در جمله جهانست   فروتر از لقای دوستان است
اگر خواهی نبینی هیچگه غم   برو با دوستان خوش خرم
چو من کردم نصیحت که کند سود   که بر من حکم رفته اینچنین بود

نصیحت میکنم از دل شما را   کای شیرین لقا بهر خدا را
که شاها بر بیابان اول آب است   بسا زنده همان شربت عناب است
ولی زنهار زان شربت ننوشی   ز بهر زندگانی خود نکوشی
دگر خوردی نخواهی شد پشیمان   شنو این پند من ای شاه جان
ز غفلت تا از آن شربت چشیدن   ز حسرت پشت دست خود گزیدن
ولی چون پر نیاز از حد غایت است   بگو تشنه در آن شربت نهایت است
بدست قارعه باشد پیاله   بسوی او کنی خود در احاله
که در وی هست زهر مار قاتل   که گوینده ش و را زهر هلاهل
که زهر مار در آب زلال است   درو تا سر یک چندین محال است
مرا و را شربت مشتاق خواند   بروی دوستان مشتاق ماند
چه یعنی هر کران شربت بنوشد   لباس عاشقی مشتاق پوشد
که تا آنکس حدیث عشق خواند   مرا و را آشنائی حق بماند
زلالش زنده و آسوده دارد   اگرچه قرنها برشمارد

دگر نوعی که محبوبش بمیرد   خیال عشق ازوی گوشه گیرد
شود عاشق ز مهر یار بیمار   کند تاثیر در روی ز مهر آن یار
ازان سرت نمودم این حکایت   که تا وقت بکار آید برایت
مبادا این سخن در دل گذاری   که با آنکس که مارا هست یاری
هران شربت که نوشیدست میرم   همان نوشم که تا من هم نمیرم
دو دلبر تا قیامت زنده مانیم   میان خوبتین عشرت برانیم
تو این نوعی نه بندی نقش زنهار   وگرنه عاقبت گردی گرفتار
همه عالم دگرگون رنگ گیرد   عزیزانت همه یکشب بمیرد
دگر این حسن خوبی و شمایل   یقین میدان که گردد از تو زایل
دگر پیدا شود آخر زمانه   نباشد هیچکس با کس یگانه
اگر در جمله گیتی شتابی   یکی را در جهان خود نیابی
همه مردم خیال زرق سازی   نه عاشق ماند و نه عشق بازی
شنیدستم ازان پیر سخندان   که اندر نهصدی باشند مردان

هر آنکس را که جمعی مرد مانند   مر او را پادشاه عصر دانند
چو سلطان مطبخی را باز خواند   بیاز و نان حریص بیش ماند
گدائی گر رود بر شاه سایل   هزاران پیش در گردند بایل
دگر نوعی کند یک نکته انعام   بود تا شش همیگردد بانجام
اگر مردی لباس پشم پوشد   بخلوت نشسته اندر زهد کوشد
بخندانی که دستش صوف افتاد   بخوانندش مر او را زاهد و عباد
اگر صد سال بهشتش دست بندی   چه گر گریه کنی گر چه بخندی
نخواهد داد زاهد نیم نانی   اگرچه باشدش مال جهانی
دگر آنکس که خواند و کاغذ چند   ازان حجت که مردم می ندانند
یکی را دیگری کرده سوالی   برآورند با خود قیل و قالی
یکی گفتا که چیزی می ندانی   دگر گفتش تو خود خواندن چه دانی
دگر مردم گر ایشان جاهلانند   بگویند آفرین کاین عالمانند
دگر بر اهل خیرات و جوانمرد   فقیری گر رود بیچاره و پردرد

جو او را ببیند که شفقت گزیند / چنان خواهد که روی او ببیند
دگر شوخی کنند آن اهل بیچار / که باید داد نقش داروش ناچار
بدو دارو دهند تن دوغ از گاو / که با هر جرعه گویندش دو صد داو
دعا با خود کنان و کیش گیرند / امیران جفت گاوان پیش گیرند
کتاب و زر چه اسبابی بزرگی / سپاهی خود کتاب و زری بگیرد
پدر را اگر بزبان نهد پیش / نگرداند مر او را چاکر خویش
نداند کس کمال سیدان را / بزرگی و جلال خاندان را
چه سود آن اندرین قوم زنده بودن / میان مردمان خود را ستودن
دران قوم بخود مردان نوایی / بجمله خلق انگشت نوایی
نصیحت گفتمت کن هرچه دانی / که تو امروز شاه کامرانی
دگر بشنو یکی بهر خدا را / چو میدانی غلام خویش ما را
اگرچه هر ترا حقی و داد است / دگر فن و ظفر خود در نهاد است
بگفتی مژده مرغاد بانرا / نه پندار خود دیگر قوم شان را

چو شان را مردم ارواح خوانند / که با قوم دگر ایشان نمانند
چه در علم و چه در حلم و چه در جود / بهر وصفی که خواهی میتوان بود
وگر در زور و قوت بنگرند / که هر کس عالمی را ضبط گیرند
ترا خود ابهم ازین معلوم گردد / نظیری گر ترا مفهوم گردد
ازان چیزی که ایشان را بیابانی / بخدمت چون غلامان میسپارند
همه چیزی بظاهر می گزینند / ولیکن روی شان را می نبینند
بجای خبرها گر سنگ بارند / بکام مردم درانجا باد دارند
دگر آنجا که شارستان خام است / ازانجا در رهش خوف تمام است
یکی وادیست پر اشجار پر خار / درو ساکن زجادو آدمی خوار
مهی جنگل چون لیل تاریک / درو راهیست پیچان موی باریک
وزو بیرون یکی شهر خرابست / که در خانه چون دوزخ عذابست
هرانکس کز خیابان جنگل برآید / برغبت اندران قلعه درآید
رود چون آدمی در شهر مقهور / که هست او را خرابه نام مشهور

همه خالی به بینند خانها را … ولی پخته بیابند نانها را
دگر یابد ز میوه جنس بسیار … که باشد هر طرف صد دوده انبار
بسی باشد ز هر جنس چارپای … بود هر خانه را خوش هوای
بسی انبار آب گرم و سرد باشند … ما و تشنه پر درد باشد
کسی خواهد که آب سرد نوشد … چو نوشد باز او جامه بپوشد
دگر با آب گرم و دست و پا را … بشوید گرد او چون سنگ خارا
وگر بر جای پای چون نهد پای … چو منجی در خلد هر پایش همانجای
دگر آن میوه‌ها خوردن بیاید … سرش چون چرخ سر گردان نماید
وگر کس گر خورد زان آب نانش … تنش چون پیل گردد در زمانش
وگر زین خبر ما کس ترک گیرد … زند بادش که در یکدم بمیرد
چو زین شهر خرابه بگذرد کس … بعون حق زند چندین بلا بس
دگر وادی رسد در عشق او را … شود مشکل ز جان خویش او را
که آن وادی ندارد قطرهٔ آب … دگر کی تاب دارد آتشین تاب

چو زان وادی رسد کس گر زند تش … درختی پیش آید بس بلندش
که در دنیا چو طوبی نام دارست … بسی پر میوه خوش سایه دارست
در آنجا بر زبان را می‌نهند … که از هر کس خبر پرسیده باشند
دگر یک نرد بوی پهلوانست … که شاه پر باز را پاسبانست
چنان بدبخت دیوی پر شجاعست … که می باشد ز معجون دایمان مست
ث این شهر خرابه هم بدو داد … که قوتش هست غیر آدمی زاد
ازو کس نیز گر یابد رهایی … یقین یابد بر و فضل خدایی
بفضل حق رسد کارت بانجام … بشارت ز ستار خام آمد سرانجام
ازان بر تو نمودم این غرضها … که میجستم ز راهت رنج بردا نشست
کنون باید نوشتن مر شما را … یکی نامه بسوی شاه ما را
همین باید نوشتن عجز زاری … نمودن حاجت خود را که داری
چو نامه بشنود دل شاد گردد … برآید کار تو به زاد گردد
فرستد پیش تو آسان بسی خوب … که در روزی رسانندت بمطلوب

به پیش بنشین با ادب با روی خوش باش | چو او خوش دل شود تو نیز خوش باش
چو زیغون این سخن را کرد در گوش | ز حیرت بر زدش خون بس جوش
بدل گفتا که حقا مهربانا | ز حال ما تویی علام دانا
که مسکینیست عجب بیچاره یکتا | براه خلق درمانده گرفتار
درین ره آشنایم نیست هیچکس | بجز لطف تو کردگار فریادرس نیست
ندای غیب داعیش مژده در دل | که ای زیغون تو بی غم باش خوشدل
مکن زین چیزها اندیشه زنهار | که حق یار تو باشد در همه کار
چو مژده یافته از عالم غیب | بپاسخ بانگ زد زیغون بدو وی
بگفت ای پیر دانای معلم | بگفتی گفته از حکمت هنرور
هزاران آفرین بر جان تو باد | که فرمودی نصیحت همچو استاد
همان چیزی که فرمودی همه خوب | بگردم بر دل خود جمله مکتوب
ولی بشنو جواب آن کتابت | همی گویم من از راه صوابت
رسانیدی پیام دوست ما را | گران شد جان من در پوست ما را

ازان

ازان گفتم ترا در دل رعایت | که هر دار خدا باشد حمایت
بیاری کردهی پیغام یاری | که از جبرئیل او هم نیست باری
چو مهمانی مرا داده دلارام | خداوندش کند کارش سرانجام
نصیحتها که گفتی از زلالم | فرو شستی ز دل کلک خیالم
چو از دوری بسی لذت گرفتم | بترک لذت و حسرت گرفتم
ز هر قومی که بردی پیش نامم | ز حسرت کرده ام خون دل آشام
ولیکن بر خدا امیدوارم | که این بیمار دارم
حدیث مصطفی بر عالمان است | که شان درجه پیغمبران است
که از امت ما باشند ولیان | چو اسرائیلیان دیگر نبیان
ولیکن عالمان با عمل دان | دگر دانند تقریر قرآن
دگر آن عالمان صاحب قال | که در آخر زمان باشند جهال
چو البته ز قوم عالمان اند | کی در جهل و کفر اندر نمانند
چو کبر نفس خود باشند ظالم | ز دوزخ عاقبت مانند سالم

دگر گفتی از آن زهاد عباد / که نامشان بدهر ار افتاد
محمد مصطفی هم پشم پوشید / لباس فقر او فخر خود دید
فقیری آنکه پوشیدست آن پشم / به تسبیح و بزهد و داشته چشم
یکی پشم و دگر زهد و دگر فقر / بدین تشبیه خود را میکند فخر
درین باب است هم قول پیمبر / مشارق یا مصابیح ار بنگر
محمد مصطفی فرمود گویی / که هر قومی بود تشبیه قومی
بود آن شخص هم بر حال ایشان / اگر چه کم کند اعمال ایشان
بروز حشر هم باشد حسابش / شود محشور با ایشان خطابش
چو او انبازشان در نان و آبست / بود قسمت بهم جرم و صوابش
اگر چه فقر او فخری ندارد / نماز با نیاز میگذارد
روا باشد که روزی یکدوگانه / گذارد او بصدق دل یگانه
خداوندا که ما را چاره سازست / ز ما او طاعت عالی نیازست
مرا او را همه دانش کار سازد / که بر زهاد دیگر سرفرازد

دگر

۹۶

دگر گفتی که چیزی از سلاطین / که خواهد بودشان زا جود چندین
که برنانی کند بر خود قناعت / نسازد مال بر مردم بضاعت
روا باشد که گوید نفس او را / کلوا و اشربوا ولا تسرفوا را
دگر آنکس که خود مالی ندارد / کجا دل بر جوانمردی گمارد
دگر دارد ز چیزی اندک و بیش / جدا سازد دگر یک بار از خویش
اگر مصرف بود دلی زر بماند / چو لی زر گردد و شاهی براند
دگر طعنه زدی بر اهل خیرات / که هر یک بینه سازد بنیات
جواب آن شنو بهر خدا را / تو خود معقول گفتی آشکارا
ملوک و میر خود سازد ز رغبت / نباشد هیچ سایل را قناعت
عزیزی گر ز حق انعام دارد / که قول صبح را تا شام دارد
اگر همت کند دستی بر آرد / دگر بر روی یکایک خلق بارد
بگو بهر خدا او چون تواند / که کام جمله عالم براند
در معنی حدیث حق تعالی / شنو این در علوم از جمله

دو مصراع عربی از قول شاعر | حدیث مصطفی مشهور و ظاهر

الله یغضب ان ترکت سؤاله | و بنی آدم حین یسأل یغضب

دگر گفتی که فرزندان آخر | زمانه زشت برخیزند قاصر

چه یعنی بر پدر و مادر تکبر | کنند از جاهلی و از تدبر

بجندانی نگهدارند حرمت | که آن چسان توان گفتن بمنت

معاذ الله نیکو این سخن دان | که عاق الوالدین از سگ بتر دان

بود شاید که سگ را گر ببند | ولیک آن لعنتی جنت نه بیند

اگرچه حاجی الحاج باشد | که خلق عالمش محتاج باشد

اگرچه عالم تغییر باشد | ارسطو وار در تقریر باشد

بود آن عاق چون بلعام باعور | بدرگاه خدا مردود و مقهور

حدیث مصطفی بر قول صدق | برای اهل جنت راست تحقیق

که جنت زیر پای امهات است | ز دوزخ عاق را چون مخافت

چو جنت در رضای مادر است | نجات ما رضای مادر است

برای عاق مادر جنت بند بر | نه پیغمبر رها سازد نه کس بر

حکایت احمد بن معین

شنیدستم نبی بر در رفت را | که از کوری بر آمد ناله و آه

همی کرد است شخصی آه و زاری | ز پیغمبر خدا جست یاری

که ای بابای هر قوم یتیمان | شفیع اکبر اهل جهان

یتیمی مانده ام در ظلمت گور | غریبی عاجزی بیچاره بی زور

پس و پیش و بالا و چپ و راست | همه در آتش دوزخ تن ماست

همی سوزم میان دوزخ قبر | خدایا ای حبیب داد من گیر

نبی الله که این آواز بر گیر | ز هیبت همچو برگ بید لرزید

ز بهر بخشش بخدا بسجده افتاد | خدا روح الامین بر وی فرستاد

سلامش داد آنگه گفت ای دوست | جوانی را که آتش مادر اوست

اگرچه این جوان خود یار بود | طلبکار رضای آن که ما بود

بسی سجده لطا بخشش ما برد | گلی را نیز با خاری بیازرد

مگر روزی ورا شیطان کمین شد / شب و روزش بدین حال [illegible] شد
که روزی مادر خود را برنجاند / ورا مادر ز غصه دوزخی خواند
برآوردند با خود گفت و گوی / میان خویش کرده جست و جوی
زنی بوده است بر کینش بغایت / بران فرزند خود کرده نهایت
بمن گفتا که گرد آنش چو آن مرگ / ز دینش لحنوا انیس ساز و برگ
فرستادیم سوی او اجل را / بقهرش کردمش روشن عمل را
در آوردم ورا در قعر دوزخ / گهی در نار سوزان گاه در یخ
بجو اتم اوست ناخشنود بر وی / فکنده این آتش سوزنده در وی
نبی الله اگر بسیار گوید / ولیکن تا مادرش از ما نجوید
نخواهم کردنش از دوزخ آزاد / نبی نعره زد و بیخود شد افتاد
رسول الله چون نعره بر آورد / همه یکدم دوان طاقت نیاورد
همه یکسر سوی نعره دویدند / یکایک پیش درگاهش رسیدند
حبیب الله بود از هوش رفته / صحابه از غمش در جوش رفته

بهوش

بهوش آمد چو بعد از ساعتی چند / صحابه گشت قربانش بگفتند
که ای مقصود عالم شاه کونین / ببند یک سر موی و این
مرا زین حال کن زو الحال معلوم / وگر نه ما همه گشتیم معدوم
که شاها رنگ روی ارغوانی / چرا گشته مثال زعفرانی
حبیب حق چو ظاهر کرد اسرار / ز خود بیخود شدند آن قوم ابرار
صحابه چونکه امر حق شنیدند / چو جامه جان نهانی خود دریدند
گریبان دل خود چاک کردند / بغلطیدند تن خود خاک گردند
نبی فرمود کان عورت بیارند / همه کس دست بر بانش بدارند
ز فرزندش کنید این حال معلوم / بگوئیدش که رحمت کن بمظلوم
صحابه شد روان سوی زن زال / نمودندش ز فرزندش همه حال
نشد سنگین دل آن بیوه را نرم / ز اصحابش نیفتاده برو شرم
صحابه باز گشته چون برفتند / بدرگاه نبی احوال گفتند
رسول الله چون جنبید سوزش / نشد آن بر زن اثر مر روزش

که بود آن پیرزن بدبخت کافر | نمی‌گشت ز اندرون نرم خاطر
رسول الله آنکه معجزه خویش | نموده دست خود برده و را پیش
ز حد خانه اش تا گور بردش | ز چشمش برده آن دور گردش
چو مادر دید احوال پسر را | ز حسرت کرد خونابه جگر را
ز شفقت بر سر بانگی بر آورد | بسوی گردنش دست در آورد
ولیک از پیش دوزخ شعله بر زد | که زن را نیز آتش تاب در زد
بدرگاه نبی در سجده افتاد | بزاری ناله میکرد و فریاد
که فرزندم ز آتش برآور | دگر باره بسلک دین درآور
که آوردم بدرگاه تو ایمان | بدین پاک خود گشتم مسلمان
چو زین فرزند خود خشنود گشتم | که اکنون از عدم موجود گشتم
چو او گشته از آن فرزند خشنود | خداوندش برو خود لطف فرمود
بگردانیدش آن دوزخ بر باغ | بمرهم شد بدل آن آتشین داغ
بگفته مادرش از دل یگانه | بدرگاه نبی خوش عاشقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

چو زیغون این حکایت گفت با پیر | بخط بر پای او کرد تحریر
بگفت آن پیر از زیغون که محروم | بگو تا زین حکایت شد چه معلوم
نهاد آن پیر هر دو دست بر گوش | که یعنی گشته‌ام مشتاق و مدهوش
بگفتا زانکه فرمودید بشنیدم | که دل بر شربت حیوان چه بندم
ز پیران نظری چند گفته | که نکته چند در ناسفته سفتند
بسی از فرقت احباب یاران | بسی از سرگذشت برکاران
دگر از نکته‌های عاقلانه | بسی گفتند وعظ عارفانه
بدانستم پسندیدم همه خوب | ولی چون دانستم من عشق محبوب
همی جستم که نوشم آب حیوان | فاما چونکه فرمودی ز عرفان
کنون خواهم که موت خود گزینم | که تا من روی عاشقان ببینم
همیدم عهد کردم با خداوند | ننوشم من دو آن شربت که هستند
چو کشتن دید رخ را دوستدار است | و را با شربت حیوان چکار است

بنی را از خدا آرم شفاعت ◦ که تا حق بخشدم گنج قناعت
دگر ز یغون گشاده گنج با راز ◦ سوالی از جوابی کرد آغاز
مدو گفتا که ای دانای ایام ◦ یکی بشنو که دارم تو را اعلام
چنین گفتی که قوم بربرا را ◦ نه پنداری چو دیگر قوم شان را
که ایشان مردم زور آورانند ◦ دگر از آدمی پوشیده مانند
دگر خوفست اندر راه بسیار ◦ هم از شهر خرابه آدمی خوار
ز قال این و آن دیگر چه رانم ◦ بشنو تا یک نظری بر تو خوانم
شنیده باشی از کس این قضیه ◦ که تا با حلق اسکندریه
جها کرد است کار شیر اکبر ◦ بزور بستی دین پیمبر
دگر با او چه کردست این کنیزک ◦ چگویم من که میدانند هر یک
من آن مسکین غریب عاشقم مست ◦ بفضل حق چو گیرم تیغ در دست
نه جادو ماند و نه دیو بربر ◦ نه عادی زاده در خشکی و در تر
دگر آن مشکلست ار برکشایم ◦ که قوم بربر آن ظاهر نمایم

دل

کیمارا حضرت خاتون جنت ◦ که از زیبائیش شد زیب و زینت
عطا کرده چنان یک جفت جامه ◦ ندارم وصف آن در نوک خامه
چو گر صد سال وصف آن شمارم ◦ که من هر موی در تحریر آرم
چو گر صد سال اوصافش بخوانم ◦ ز یک رشته صفت گفتن ندانم
بیک تارش بهای هر دو جهان است ◦ چو دست آید هنوز آن رایگان است
گر آن جامه بیک لحظه بپوشم ◦ دگر در دیدن عالم بکوشم
نظر دارم بعون الله بر عرش ◦ و ز آنجا بنگرم از عرش تا فرش
که در آب سیاهی نیل تاریک ◦ بود تحت الثری از موی باریک
بر آن موجب وارد جو بارا ◦ بفضل حق شود معلوم ما را
دگر خود سرمه بری چه باشد ◦ حدیث خشکی و تری چه باشد
نمیدانی کمال خاندان را ◦ که میگوئی بمن تو این و آن را
چه میدانی که مانند جهانی ◦ همیکردیم بهر آب و نانی
تو خود زین و آن دل را چه داری ◦ اگر میجستم از درگاه باری

تو باری اینقدر اندیشه فرمای که مارا ره نمودی سوی الجای
زحال مریم ار کوچه فرمود بشارستان زخاتم او موجود
که ما را اندرین جا وستاد که نی شانی زچندین خبرها داد
که را قدرت بجز حضرت رسالت که در غیبت کند چندین اشارت
بران مردی که جبریل امین است زافلاک ایدش هم برزمین است
کرا خواهد زحق فرزند خود را جدا افتاده دلبند خود را
که باز آرد درین یک چند منزل بیارد بانیازش روشن از دل
دگر گویم نظیری نغز معقول که آن باشد بنزد جمله مقبول
که حق بعد از کمال انبیا را خدا دادست درجه اولیا را
ولیاز اشد این منقبت است که گر خواهند از راه کرامت
زجابلقا و جابلسا که اینجا است ازان سوی که آن سوی که عنقا است
که یعنی از شمالی تا جنوبی زحد خشکی و سدره و طوبی
زحدی کرولی پای برآرد دو دیم پا بر محدود دارد

ولاین

ولایت این تصرف می تواند که بار ار بسر کرسی بماند
هلا ای مرد عاقل نیک اندیش یکی فکری بکن تو در دل خویش
که ای اولیا بالاتر از میر محمد حنفیه خواهد شد ای پیر
که او چندین قدر خود می تواند که خود را باز در خانه رساند
ولیکن انبیا و اولیا را نشاید قهر خود کردن آشکارا
چو با قدرت کنند چندین تحمل زهر جوری شود انگه مکمل
دگر هر جور در جوی براندی زمسکینان یکی زنده نماندی
خداوندی که جبارست اجبار نمی بودی اگر ستار و غفار
ازین کردن کشان خود نمائی که می جستی زقهر او رهائی
چو این قومند مخصوصان درگاه همی بینند طور و رزش شاه
چو موم از جور در آتش گدازند تن خود را چو دیگر خلق دارند
وگرنه من کنیم در جه شمارم که یاد در بیشه شیران در آرم
ضعیفی عورتی در مانده بیمار اگر تابی بگرسنی نسل کفار

اگر کس دیده بینا گشاید رسول این درجه خودی نماید
که در هر امتی پیغمبری بود گروهی را بحق او راه نمود
چو پیغمبر دو یا صفر کرد گروهش دین مذهب نوعی دگر بود
ولیکن دین پاک مصطفی را فکر چون میکند حق آشکارا
که بعد از عهد او از دست یارانش بدینش میشود خلق مسلمانش
که فرزندی میان خاندانش همی خیزد بدنیا پهلوانش
مسلمان میکند او کافری را ولی کافر بچه یک دختری را
چو دختر میشود عاشق جوانرا جوانرا امید هد مر یارا
جوانرا می برند تن پیش یارانش محمد مصطفی از نهرانش
که میسازد روان آوردنش را همان بیچاره مسکین زنش را
همینجا بهر اهل زنبارانش ز اصحابه مر او را ده هزارانش
که ایشان را نباشد توشه راه نه کس از راه های خوف آگاه
میان کوه و دشت و در بر و بحر رایشی کافر و دژخیم بر قهر

اتنا

نگر گر دستان بیچاره دختر مسلمان میشود افواج لشکر
زجنس عادیان و دیوساران نه اندک صد هزار اندر هزاران
چه زور است اینچه مهرات و هنر حشمت گر این معجز نباشد خود دگر چیست
وکرنی با وجود شاه مردان که میخوانند او را شیر یزدان
که دلدل زیر رانش بود موجود دگر خود ذوالفقارش در کمر بود
بمردی و بنردی و ولی بود که سردار ولیان خود علی بود
که دلدار جهان خلاق عالم خطاب اسم دو نام از نسل آدم
نخستین همبرین و مزد بنهاد وزین دو نام نام هر کس افتاد
چو حق را شوق شد بر نام احمد پدید آورد خود را با محمد
محمد مصطفی از حضرت پاک محمد نام کرده گفت لولاک
دگر لولاک را معنی است مشهور بتفسیرات قرآن است مذکور
ترا از آنجا بگد خوب روشن درانجا نیست حاجت گفتن من
دگر گوئی که معنی بگویم کو چه یعنی لو اگر لانه که چون

ولی بشنو که حق لطفش چه فرمود
که از کونین ادم بر تو مقصود

که تا اکنون اشبائی نه بد نام
بغیر از ما کدام بوده نام

مکر این دم شده نامت محمد
که آنرا دوست میدارم من از جد

کنون بهر تو خواهم کرد پیدا
دو عالم را ابد پیدا ز تو شیدا

نخستین کرد پیدا نام محبوب
وزان پس هر چه او را بود مطلوب

دکر محبوب ابن محبوب بنگر
علی المرتضی خوانند حیدر

محمد مرتضی بر حق نبی شد
بدرگاه نبی حیدر ولی شد

ندانی تا علی را زان دو بیست بکر
بزرگ میدهم نیز دیمه گر

ابابکر امت و فا ست و عثمان
چهارم شاه مردان شیر یزدان

دکر صدیق و عمر چون کذشت است
دکر عثمان خلافت بر نشست است

ولیکن مرتضی بود است موجود
جرا کار نبی او را فرمود

دکر خود بوده است بو رعنین
دو شاه بن وتقین و عقیقین

غنجا عین و دو شیخین خواتین
خواتین و سلاطین و دو کونین

دو سلطان و دو شیران و دو غبار
دو سردار و دو وزیر دار و دو هر کار

دو خوش روی و دو خوش خوی و دو خوش جمال
دو سالت و دو مست و دو پر حال

جهان سوز و جهان بخش و جهان دار
قران خوان و قران دان و قران دار

دو محبوب و دو مرغوب و دو مطلوب
دو پر خوب و دو محبوب و دو مندوب

دو محمود و دو برجود و دو مقصود
دو بهبود و دو مجد و دو موجود

دو خلد کور و دو مشهور و دو منظور
دو باجور و دو پر نور و دو غفور

سرافراز و سر انداز و دو شهباز
دو خوش حسن و دو خوش شکل خوش آواز

سخن دان و سخن کوی و سخن ور
دو نور دیده سلطان پیغمبر

یکی شاه حسن و دوم حسین است
که هر دو مصطفی را نور عین است

اماماان بوده اند اثنا عشر نیز
دلیران و شجاع و اهل تمیز

چرا این کار را زان جمله بشکر
بجز یعقوب نفرموده پیمبر

که تا خود این سخن مشهور کردد
کمال مصطفی منشور کردد

دکر اندر جهان این قصه ماند
هر آنکس بشنود حیران بماند

دگر آخر زمانه نیز دانند / که سادات همه زین خاندانند

کنون برگیر از نوک خامه / بشاه بربنا بنویس نامه

که من همیکرده باشم راز تقریر / تو آنرا کن بخط خویش تحریر

چو بشنود این سخن بر پر فرمود / ورق بهر صحیفه کرد موجود

قلم را کن تو تر با مشک تاتار / بنشته نامه خوش نغز گفتار

چو کاتب مشک بر کافور افشاند / بنام خالق الخلق این سخن راند

خداوندی که ما را کارساز است / که هر کس را بدرگاهش نیاز است

خدای صانع و خلاق عالم / بدید آرنده از خاک آدم

چو الفاظ سخن آورد در ساز / ز حمد حق تعالی کرد آغاز

لا اله الا الله محمد رسول الله

سرنامه بنام ذوالجلالی / که ملکش را نخواهد شد زوالی

خداوندی عزیزی بی‌نیازی / که با او هر دلی دارد نیازی

کریمی روح‌بخشی دلنوازی / همه بیچارگان را چاره‌سازی

حمد

جهاندار که شاه انس و جان است / نگهدارنده جمله جهان است

مبرا از صفات بود نابود / منزه از ولد اولاد مولود

بدید آرنده هر صورت خوب / بگرداننده دلها محبوب

گدازارنده هر جان عشاق / فروزارنده هر جان مشتاق

شفابخش دوای دردمندان / خدای دستگیری مستمندان

خداوندی که بیچون و چگونست / نه او را شبه چیزی بیمون است

عبید بر الطاعت باز خواند / بملک و دولت شاهی رساند

دگر شاه جفا را این کی مرد / باو باری ستمکاری بمرد

محمد مصطفی مسکین‌تر بود / ابوجهل لعین بر کبر و کین بود

محمد را خدا بر آسمان خواند / ابوجهل از تکبر سرنگون ماند

خدا را بنده نیکوترین بود / که شکر حق بجا آورده افزود

زمان با داد درود صد هزارش / بروح پاک او بر چار یارش

بسی ز حمد خدا خالق پاک / پس از نعت صفات شاه لولاک

زبعد وصف یاران بهم بر | همیگوید کنیزک شیر اکبر
کنیزک شیر اکبر عرف زیغون | ز سوز سینه از چشمم پر خون
کاین تحفه بیامی عجز الحاح | بسوی حضرت سلطان ارواح
تحیت نامه از خاندان است | دعا بر پادشاه بریان است
بدان گردون کشی شیر افراز | بدان سر شکر ارواح جانباز
بدان سلطان قوم عشق بازان | بدان سردار چندین سرنوازان
بدان فرهاد کوه کن آزار | بدان عنقای مسکون جهان دار
بدان خسرو لقای عشق انگیز | بدان شیرین کلامی شکر آمیز
جهاندار که دارای سریر است | سکندر ثانی آفاق گیر است
ز عجز خود بران شاه ولایت | ز دوری عاجز دارد شکایت
ضعیفی عاجزی مستمندی | نحیفی عاشقی و دردمندی
مسمات که زیغون نام دارد | ز فرقت خون دل آشام دارد
غم دارد ز هجر یار محبوب | که از هر دو جهانش اوست مطلوب

ج

چه محبوبی چه مطلوبی چه دلبر | که میخوانند او را شیر اکبر
ز مهر روی آن شمع دل افروز | همی سوزم چو پروانه شب و روز
چو می نالد ز عشق یار زیغون | ز چشمش میشود صد چشمه پر خون
ز عشق یار دارم چشم خونبار | که روزم چون شب است و شب ز غم تار
تن بیمار دارم سینه پر درد | دروگه آه سوزان و گهی سرد
اگر دوزخ شود همراه ما را | نیارد تاب آن یک آه ما را
بدل گردد ز آه من دو دوزخ | شود آن سرد گرم و گرم چون یخ
جنانم من بر وصلش آرزومند | که احوال دلم داند خداوند
چو از هر چاره من بیچاره گشتم | دگر از خان و مان آواره گشتم
بسوی مصطفی رفتم بمدینه | برفتم بر کشادم سوز سینه
بدرگاهش بسی زاری نمودم | از آن حضرت همین مژده شنیدم
اشارت شد برای خاطر آنرا | ز حال این ضعیفه این و آنرا
که محبوب فلانکس در فلان جاست | که آن شاه ولایت خاصه ماست

برو بر روی من بگوید سلامی | وز محبوب خود را باز جوید
مرا خاتون جنت مژده داد | باصحاب نبی بر تو فرستاد
مرا در خوف اندر دشت و دریا | بسی اندر میان کوه و صحرا
ز راه هفت ساله بر غم و بیم | جهید از دشمن عادی و دزخیم
کنون در منزل قصرت رسیدم | برستان شهر مسکفنند دیدم
که از رنج صعوبت موده بودم | بیابان را بسی پیموده بودم
بعون الله جو در ملکت رسیدم | بسی اوصاف احسانت شنیدم
بحمد الله که از غم در گذشتیم | باقبال شما آسوده گشتیم
ولی داریم در حضرت عریضه | که بیش آمد مرا کاری فریضه
کز اینجا تا که شارستان رخام است | که آن جون جنت الماوی مقام است
دگر ما نوکران بسیار داریم | بسی اسباب خود افکار داریم
دو صد آدمیانش جون جحیم است | که آنجا بر صراطش سخت بیم است
توقع آنکه توفیقی ز درگاه | بیار و سوی ما یک رهبری شاه

الاهی چند از دیوان ستانند | که ما را بیش درگاهت رساند
جو ما دیدار پاکت را ببینیم | بپیش مقصود خود در ابر گزینیم
وگر لطفی کند سلطان عالم | که در غیبت کند شفقت بحالم
که آن مقصود ما بر ما و بستند | که دارا جامه و سر با و بستند
جو ما مقصود خود محبوب دانیم | ملاقات شما مطلوب دانیم
جو عاشق با حبیب خود نشیند | چنان خواهد که روی کس نبیند
شنیدم حاجیان کعبه دوست | همیگویند جون مقصود ما اوست
مرا شد کعبه خود روی دلدار | نخواهم از خدا هم غیر دیدار
جو ما هر یک رخ دلدار بینیم | ز بعد هجر وصل یار بینیم
دعا گفته از اینجا باز گردیم | سوی مکه مدینه ره نوردیم
دو دلبر یک دگر دلبند جوییم | بقرآن خدا پیوند جوییم
بهر لفظی که از قرآن بخوانیم | ز هر معنی که از تقریر دانیم
بهر فصلی که ما کلک از تراشیم | بهر باب دعاگوی تو باشیم

دو بیتی نظری پیش سلطان ‏ ‏ ‏ همی گویم ز ابن شاه مردان
شنو شاهان و می بهر خدا را ‏ ‏ ‏ دگر بهر رضای مصطفی را
که در باب حسین شاه مردان ‏ ‏ ‏ یکی اعرابی الله سخندان
امیر المؤمنین را شعر بنوشت ‏ ‏ ‏ فرستاده درون خود بر در نشست
که از زر جبه باقی مرا نیست ‏ ‏ ‏ بجز رخسار زردم کس گواه نیست
مگر مانده است بر من آبرویی ‏ ‏ ‏ فروشم آن به جو چون نیکجویی
چو سایل را در تنگ افتاد در بر ‏ ‏ ‏ دگر شعری نبشته نغز خوشتر
که این شعر لطیف و نغز این است ‏ ‏ ‏ نظری مال به اعطا همه زین است
اگر گویم که چیزی داد ما را ‏ ‏ ‏ دروغی گفته باشم آشکارا
دگر گویم نداد و زر ندارد ‏ ‏ ‏ ز من کس این سخن باور ندارد
چو پرسیده شود شاها چگویم ‏ ‏ ‏ جوابی را چه فرمایی بگویم
حسن ابن علی شاه توانگر ‏ ‏ ‏ فرستادش بر ده بدره زر
که هر یک بدره بوده هزاری ‏ ‏ ‏ که باشد ده هزار اندر شماری

دگر شاه شجاع از راه مهرش ‏ ‏ ‏ جوابی نغز بنوشتش ز شعرش
بفرمودش که عجلت او فتاده است ‏ ‏ ‏ دگر یک دادمت چیزی زیاد است
بگیر از ما کنون اندک سوالی ‏ ‏ ‏ بجود میدان نکردستم سوالی
هم از بیرون برد با آبرویی ‏ ‏ ‏ ز لطف ما بکن چیزی نکویی
ز اعرابی مثل خود داد اصلاح ‏ ‏ ‏ ز من خود او هم توشاه ارواح
نمودم من عطای خاندان را ‏ ‏ ‏ به بینم لطف شاه پایان را
نمیگویم که چیزی کن سخایی ‏ ‏ ‏ بکن محسوب من بر من عطایی
ز من چیزی نشد گفتم ز غایت ‏ ‏ ‏ تو نیز از مکرمی فرما عنایت
که تا خواهم ز درگاه الهی ‏ ‏ ‏ همیشه ملک و دولت باد شاهی
سعادت بنده و اقبال یارت ‏ ‏ ‏ بگوشت حلقه شادی نثارت
خدایت حافظ و ناصر معین باد ‏ ‏ ‏ مدامت عزت و دولت قرین باد
هر آن عیبت که آن نامه بخوانی ‏ ‏ ‏ جوابی زود گویی هر چه دانی
که ما را دل ز غفلت ناصبور است ‏ ‏ ‏ صبوری از طریق عشق دور است

کسی کو عاشق و بیدار گردد / شکیبایی از او بیزار گردد
شکیبایی طریق عاقلان است / به ره رفتن نه کار عاشقان است
خدای صانع روی نگارا / چو دلها داد مسکین عاشقان را
دو کس را از محبت کرد پیدا / براه عشق کرد انبار شیدا
دو دل را با یکدگر کشتند راضی / میان خویشتن بی تشویش قاضی
یکی محبوب را دلدار خوانده / دگر او را الحب یار خوانده
نهاده در میان عشق مجازی / که منبع‌اند او را پاک بازی
چنان در عشق با ز طاق گشتند / بروی یکدگر مشتاق گشتند
بسنش خود را دگر نامی نهادند / ندای عاشق و معشوق دادند
چو اندر عاشقی گشتند صادق / بحکم عشق شد معشوق عاشق
دو دل چون شد یکی در عشق بازی / شریعت نام نهادش مجازی
جوان عشق مجازی بیشتر شد / طریق راند دید و بیشتر شد
چه بینی چون طریقت نام او است / حقیقت و دیدن دیدار شاه است

طریقت

طریقت چون نسبت راه از نشستن جهت راه / مجازی بود و بستنش ماند کوتاه
حقیقت چون بگشت از راه بیزار / برفت از جهت خویشتن دیدار
همیدانی که زیغون را درین باب / از ین قصه چه مطلوب است در باب
چو زیغون عاشق دیدار یار است / ورا با راهبری راه چکار است
ولی از بهر یاران همسفر / همیخواهد براه راست رهبر
وگر از لطف حق خواهی شنیدن / که زیغون راه چون خواهد بریدن
چگونه قطع کرد اند بوادی / چه غم‌ها را خورد مانند شادی
همیخوانند مگر سلطان دلاور / که پیوند کند با شاه اکبر
همیگویند خلقی آشکارا / که تا شد نور چشم مصطفی را
نگهدارد هم اندر خانه خویش / بسیاره میراد در دانه خویش
که شاها بر پا نزاد دختری هست / که در زیبا وری یک گوهری هست
همیخوانند او را فاغه نام / بحسن و دلبری ماهست اتمام
شاه آن دختر دهد بر شاه اکبر / کند داماد خود فرزند حیدر

زهی دولت زهی نعمت زهی بخت / که محبوب رسد با تاج با تخت

شود شهزاده پهلوی شاهی / خدا اینجا کند خورشید ماهی

گر این نعمت امید دیدیم در خواب / دهان ما شدی آب فوق جلاب

شنیدم نیمه مدت کاندرین کار / بسی اهمال دارد این کرار

مگر عذری امیدارد همیدون / که اول وعده دارم با زیغون

هزاران جان زیغونش فدا باد / که آرد در چنین کاری مرا یاد

اگرچه وعده اش با من همین بود / ولیکن با نصیب من چنین بود

که با من قارعه انباز باشد / زهی دولت اگر این ساز باشد

نکو کند خدا این میکنیم یاد / که چون شاهی بر انباز افتاد

که من خود وعده کردم با خدایند / که او را نیست تشبیه و نه مانند

اگرچه دیده ام بسیار محنت / وگر ورزیده ام چندان مشقت

که چون کس نخواهد دید آن رنج / که کردم ترک بهر یار صد گنج

که من خود بوده ام از نسل شاهی / زکرسی تا بکرسی بادشاهی

چه یعنی عهد من با حق چنین شد / معهد وعده من همبرین شد

که چون این قارعه با شیر اکبر / بعقد شرع بنشیند برابر

شود دل اول آن کار بس انجام / همه مقصود وی گردد بتمام

ببندش من عقد خود با میر بندم / وگرنی قصد بر تقدیر بندم

زبهر مرگ زهر مار گیرم / ننوشم تا زدین مردار میرم

اگرچه این سخن در دین روا نیست / گناه قصد جان خود عطا نیست

اگرچه عاشقان دیگر باشند / زرشک یار خود غیور باشند

چو من زیغون بود غیرت دگر را / که بهر یار میکشتم پدر را

هنوزم همبر آن حرفم که هستم / بزیغون عاشق غیور مستم

ولیکن چون یقینم شد از قول / که هست او از من در عشق بدحال

وگر خود قارعه یار است محبوب / زخوبی شکل خوش حسن است امثال

وگر از من با اصل و نسل اعلی است / عجب شیرین القاب و بالاست

ور ابر خود مرا حقی تمام است / که زیغون اندرین معنی غلام است

که زیغون را بدر شخصی اتابک چند / عجایب عادتی بدست چون آرند
که بشکسته بجنگش پای مردم / دگر مار است با او تیغ و تیرم
اگرچه در میان قوم کفار / چو آن شاه ارم کش نیست سردار
ولی تا آنکه او گردد مسلمان / نخوانندش کسی از اهل ایمان
نگردد باز هم زین شاه ارواح / که در دین نبی خود هست مصباح
دگر گفتش چه حاجت وصفهایش / گر او شد میر را قایم دو باش
خدایش در جهان دارد بسی سال / معین لطف خود باشد بهر حال
دگر نوعی دگر میر معظم / بیارد حجتی والله اعلم
گر از سوگند خواهم گشت حانث / دهد زیغون جوابی نغز ثالث
بهر نوعی که عذری بخش آرد / بهر وجهی که حجت بر گمارد
عرض داریم کز بهر الهی / بکن این کار هر نوعی که خواهی
شفیعش آورم این چند امت / نخستین خدمت خاتون جنت
دگر از بهر دیدار تو داور / حسن شاه حسین ابنای حیدر

چو خواهد میر زیغون زنده ماند / کند هر کار هر نوعی که داند
که عقد قارعه اول بخواند / دگر زیغون کنیزک او بداند
که زیغون از خدای خویش خسته / بخوبی سازد از کار خجسته
چو زیغون بیند این کار مبارک / دو پای قارعه دارد تبارک
وزان پس در جهان زنده نشستم / کنیزان درش را بنده باشم
ز خدمت کار بستش و یکرنگ بندانم / همیش از بندگی مخدوم خوانم
اگرچه شیر اگر وعده خویش / زبهر این ضعیفه میر درویش
همیدانند ز حال یار خود یار / که گرویدستم مسلمانی ز کفار
که او را غیر من دیگر کسی نیست / مرا هم جز من و دستش کسی نیست
ورا هم من گر از دستش کنم رام / چو اکنون به نهان خود در دین درآرم
بدین بیچاره محتاج مضطر / اگرچه لطف دارد شاه اکبر
ولی ما را چنین نازی نباید / که آن هم مجلس اخوانش نباید
چنان باید که نفس خود شمارم / که ناکفران هر نعمت شمارم

اگرچه شاه لطف از حد براند   گدا باید که حد خود بداند

حکایت احمد غزنوی

شنیدستم که شاهی بنده‌ای داشت   که وی را از عنایت بر سر افراشت

غلام از وجه حسن خوب‌روی   پدید آورد شکل نیکخوی

چو شد زاشتیاقش جور نیازش   ز راه لطف میخوانده ایازش

ایازش نام میدانی مگر کیست   ایا با شد زهی زشت و منواد

چو سلطان پادشاه بود محمود   باندک خدمتی میگشت خشنود

چو بود آن بنده شیرین کلامش   شده خسرو ز عشق او غلامش

بفرمودش بجا بر تخت بنشین   نمیزد آن غلام از شرم غمگین

شه از لطفش دو صد گر جوش بود   نمیزد دم دو چشمش سوی ما بود

چه بود دانش کفتند بپاسخ   غلامش شوخ شد مانده زپاسخ

بر ایشان گفت آن سلطان عشق   ... بود و با کبار عشق صادق

کاین پاسخ هم از وی بار جوید   هر آن چیزی که گوید باز گوید

جوانی داد آن بیچاره مسکین   که آنرا هر یکی کردند تحسین

که خاموشی است پاسخ زان سلطان   چو بر تختش نشستن بنده نتوان

دگر روزی که آن قوم حسود بد   ز احوالش بسلطان مینمودند

که شاها بنده نوبت بر بست است   دگر سلطان روا دار نشست است

ورا شد داندش چون نور عینین   خود او سجده کند پیش دو نعلین

ز احوالش چو بنمودند شه را   چو خود دید آنکه کرد باور

که اندر حجره شد زنده بپوشید   دو نعلین بروی خویش مالید

بدین عزت بدین جاه و بدین حال   چو در مجلس خود او دید این حال

به بندی بانگ زد بر شکر خویش   که آن بد کیش را بردار ز پیش

ز حسرت آه زد نالید آن شاه   نموده حال را خود بدرگاه

که شاها چون بدر کار رسیدم   از آن کسوت بدین عزت رسیدم

بنفس خود بهجان کسوت نمایم   که هر روز که داند من کجایم

چه اول بوده اکنون چه هستم   از آن نعلین خود را میپرستم

چو بشنید این سخن افتاد و در هوش — زدی آه از غیرت گشت خاموش
چو زیغون نامه را اینجا رسانید — نویسنده ز خامه خون چکانید
بنشته عجز او در حضرت شاه — که زیغون است از خود نیک آگاه
که او مستحق بد خواند کار را — تو دختر خواندیش بهر خدا را
دگر در آخر نامه دعایش — نوشته چند لفظی از برایش
هران جز که انشا ما را لایق است — دعایش گفت بالازم لواحق
پس آنکه خواند اصحاب بهم بر — بزید ابن علی و جمله لشکر
بر ایشان گفت زیغون که عزیزان — همه علامه و اهل تمیزان
بشاه بربان نامه نوشتیم — سیاهی با سفید در سرشتیم
ز سر تا پا همه بخوانید — چو از لطف معانی خوب دانید
اگر لایق بود باید فرستاد — وگرنه بر سلم هست استاد
بدو گویم کیفیت زبانی — بگو بهمش که گویی هر چه دانی
چو اصحاب این نامه خواندند — تفکر کرده و حیران بماندند

هم

همه گفتند صد رحمت برآباد — مبارک نامه شد باید فرستاد
بگرد آن نامه را اقلیم آن بر — بفرمودش مکن در خبر تاخیر
ز حال ما شد سنی ملک آگاه — بنیمساری کنی در حضرت شاه
دعای خدمتش از من رسانی — بگوییش یک سخن گویی نهانی
که چون زیغون شد اکنون دختر — شده تازه نیازش بر سر شاه
همیگویند من مشتاق بودم — بروی میر خود عشاق بودم
همی جستم کشم تکیه بشبگیر — بگا یا یک خود روم بر در میر
که روزی چند مانم در شبستان — دگر شه میر را گوید چو مستان
کای مخدوم زاده ابن حیدر — بسی دیده این روی
ز عشق روی تو بدنام گشتم — که خود رسوای خاص و عام گشتم
که خلق در همه عالم شنیده — چو فرزند علی اینجا رسیده
ور از سلطان بگرداند ابا داد — که شاه بربان دختر بداد
دران روزی که قصرت گشت بنیاد — بگوش هر یکی این قصه افتاد

ولی تو کوت خاطر نداری که از رسوایم پروا نداری
درین جا چنین دلشاد و خرم ندیدم زین پیش یک روز بیغم
دو چشمت بر زمین و جان تو محزون نداری بر زبان جز نام زبغون
کنون زبغون بملک ما رسیدست بسی بهر تو رنج ره کشیدست
بر بستان نام منزلگاه شهریست کز اینجا تا بدانجا نام شهریست
چه باشد یعنی بشهر راه یک ماه بپای قاصد دوانند راه
ولی آنکس که در راه مانده اند همه عمر و بره درمانده مانند
که زبغون جا لیابر ما اسیر است خلاص او کنون بر دست پیرست
ور ابر خود یک نوع رساند که عقد فارغه امروز خوانند
وگر نه بر زبان استه ستور که یعنی شاه را هم نیست مامور
همه یک چون بسوی زبغون بتابند زغیرت لاجرم بخشش ستانند
زباران همه دور جانی هم از زبغون خود مهجور جانی
که آنک بر مسلم در رسیدست که زبغون را بچشم خویش دیدست

فرستاده است سوی من به خدمت که او حاجت براه رهبر داشت
اگر از پیر مسلم بازجوید که از زبغون نشانی را گوید
زمن گوید نشانی را بتحقیق که خواهد کرد در دل مر تصدیق
بدو گوید که ای فرزند کرار که زبغون نیست را آخال بر دور خار
دگر همراه او مقبل غلام است که او را گر بیو زاری مدام است
همی گرید ز حد صبح تا شام ندارد روز و شب از فرقت آرام
وگر گوید که مکتوبی بمن داد که نا جزی بمن گفته فرستاد
جوابش گوید ای مخدوم عالم که از نامت چه گفت این پیر مسلم
ز زبغون او بسوی نامه بنوشت ولیکن پر خون دل از دیده بگریست
روان کاغذ گرفت و خامه برداشت وزان سوزی که زبغون در جگر داشت
نبشته در خیال عشق بازی همان زبغون دو صد اشعار تازی
ز ان اشعار خویش گفتار است که صد مکتوب را حاصل همین است

نامه بابه زبغون بجانب شیر اکبر

کنت ابکیک والعبرات تجری — علی الخدین رشن بعد رشن

وکنا فی اجتماع کالثریا — تفارق بیننا کبنیات نعش

دگر شعری نبشته نغز مرغوب — دران مکتوب زیغون سوی مجنوب

ابدا احبابک لا تفارق مجیاً — وکذ اخذ انک لم یزل عن سمعی

ولا بد ذکرک فی خمی لم انه — فبای دار کنت انت بها معی

چو از اشعار قاصر بود و واعی — نبشته فارسی یکدو رباعی

بیاد دوستانش قول امامی — که بود او مقتدای خاص و عامی

امام الدین عضد الملک سید — شریف و عاشق و عارف موحد

حسنی فارس الکلام آمد — که در شعرش تخلص را امام آمد

ندیده هر که خوش دیدار او را — شود معلوم زین گفتار او را

رباعی

آتش دل شعله میزد چشم من میریخت آب

چون روان کردم بروان صحیفه خامه را

گر نبودی آتش دل ساختی سر نامه چشم

ور نبودی آب چشم سوختی دل نامه را

بیت

دو بیتی دیگر اندر قصه مر دوست — ولی نامش نمیدانم که از کیست

رباعی

ای صبا از من ببر در دوست این مکتوب را

تا ز حال زار من روشن شود محبوب را

وقف کن یک ساعتی تا جان ز تن بیرون کنم

شرم می آید که خالی میدهم مکتوب را

چنین از حرف اشعار جگر سوز — بسوی میران آن شمع دل افروز

نبشت و آمدش غیرت به مکتوب — که از من پیش بیند روی محبوب

بکرد آن نامه از دست رها — شده مدهوش خود از سوز در تا

بهوش آمد جوان شیرین کلامی — بسویش داده از هر یک سلامی

تو روی عاشقی او بر تو عشاق … تو مشتاق خوش او بر تو مشتاق

تو محبوبی که زیغون است محبوب … تو او را طالبی او را تو مطلوب

چو ما عاشق شما را می ندانم … سلام او را نکو چون سازیم

سلام انکه از محبوب باشد … دو عالم را او مطلوب باشد

چو عاشق بشنود پیغام محبوب … دو صد بوسه دهد بر نام محبوب

سلام انکه از عشاق باشد … در و محبوب اهم عشاق باشد

چو بیند عاشق آرزومند … کند هر بار بر و نازی صد چند

سلام انکه از دلدار خواهند … ور اعشاق استظهار خوانند

چو عاشق بیند آن لطف دلارام … یقین داند که کارش شد سرانجام

سلام انکه از اهل نسب زاست … نماز است انکه سوی اهل باب است

بساط انس رسد چون راز اخلاص … نهد نامش مر او را بنده خاص

سلام کو رسد از یار مودود … محبان نام او خوانند مقصود

سلام انکه گوید همه … بود قوت روان و روح پرور

سلام

۱۱۴

سلام انکه مطلوب جهان است … نفر زید علی از خاندان است

سلام انکه باشد علم آموز … بخوان از خاطر و بیران سوز

که میجوید ز بعد ختم قرآن … بغایت راز حق عثمان عفان

سلام انکه میدوزد جگر را … که در هجر پدر باشد پسر را

بخوان از والد مشتاق دیدار … علی ابن ابیطالب شهریار

که هر بار سلام من بخوانی … مر اشتاق روی خویش دانی

سلام انکه از لطف و شفقت … بخوان از حضرت خاتون جنت

سلام دیگر از هر دو برادر … دو نور قرة العین پیمبر

حسن شاه و حسین ابن علی اند … که شان مشتاق دیدار تو هستند

سلام انکه از درد فراق است … ز سوز سینه پر اشتیاق است

بخوان از ماد خود حنفیه نام … که او خبر تو ندارد هیچ آرام

سلامی دیگر از کهتر برادر … که با او یک پدر داری و مادر

که زید ابن علی او را خطاب است … خود او از بهر دیدارت خراب است

که او را در دو روز آبهین است	دو مصراعی که مقصودش درین است
خداوند الحق نیک مردان	جدا افتاده کانرا جمع کردان
سلامی گفته اندت جمله احباب	محمد مصطفی را خیل اصحاب
عمر ابن امیه سعد وقاص	دگر یار عزیزه خاص و از خاص
سلام سید هادی ره زبغون	که میجوید بهر بخش عشق افسون
سلامش بخواندی شیر اکبر	محمد حنیفه فرزند حیدر
هلا ای عاشقی کر هوشیاری	محل قصه نیکو یاد داری
که زبغون میکند تقریر بر بر	زبانی سوی شه پنهانی از میر
که گوی را شه را هم پیغمبر	که خود گوید چنین بر شیر اکبر
چو نام هر یکی خواهد شنیدن	ز جنبش خون دل خواهد چکیدن
ز بهر روی یاران هم بیم	دگر از بهر این درمانده مضطر
رضای شاه خواهد بهر جستن	ز هر عذری نخواهد دست شستن
ولیکن شاه را معلوم باشد	همین دو یک سخن مفهوم باشد

کران

دران روزی توقع دارم از	که مارا غرض باشد بدر کار
که بز زبغون اگر باشد حمایت	شه خیر از لطف شه کردد عنایت
نخستین آنکه شه را خواهی هست	دگر محبوب یاری او را هست
که بی بشارعه خواهند او را	دگر زید علی خواهند او را
که او در بیان گر خود چو شاه است	خود او روشن تر از خورشید و ماه است
اگرچه شارعه صاحب جمال است	خود آن زید علی اهل کمال است
که او در بیان بر بست پرنور	که خود اندر عرب مردیست مشهور
دگر گوی که او شه راست خواهم	خود او را شیر اگر هست داور
کر او می نازد از افواج لشکر	خود او هم نازد از فخر هم
چو زید ابن علی مردی کزیده است	بهر وضعی که میخواهی نزیده است
بو فرزند علی سر لشکر ماست	دگر آن خواهر شه سرور ماست
میان هر دو کس پیوند باشد	دو کس با یکدگر خورسند باشد
دگر آن شارعه عذر دل گر بنید	که روزی چند خواهش آید بیند

برسم خویش او را آزمایند … پس آنکه در نکاح او درآیند
که تا اخلاص او داند چگونه است … که در تزویج شرط برسته گونه است
در این معنی بگویم از علومش … که می‌خوانند خود علم نجومش
اگرچه حکم او منسوخ گشته است … که علم غیب گفتن فعل زشت است
خود اندر اعتقاد کفار مرد است … چو او را مصطفی منسوخ کرده است
ولی در چند چیز گفت لا باس … که تا معلوم گردد ساعت باس
دگر وقت نمازش حاصل آید … چنانکه از قطب قبله نماید
دگر در این دو چیزی که هستند … که اهل شرع اندر کار بستند
چنانکه از اخبار ثابت شد … که از رفتن در آن خانه خطر شد
روایت میکند از ابن عباس … در آن معنی که فرمودند لا باس
سوی شرق مرو شنبه دوشنبه … دگر لا باس شنبه چهارشنبه
یکشنبه دگر جمع غزو بی … به پنجشنبه مرو طرف جنوبی
دگر از غالب و مغلوب دانند … که محبوبی بمحبوبی رسانند

که ما را خود غرض یک سخن بود … که خواهم غالب و مغلوب بنمود
که گه گه شاعری خود نظم کرده است … تمامی هر دو بیتی حکم کرده است
دو بیتی غالب و مغلوب این است … که بعد از حکم طرحی نهمین است
با حرف نفی جنس کم بودن خوش است … با مخالف محبتشم بودن خوش است
در عدد هم هر دو را یکسان بود … هر که در کس خورد غالب آن بود
چه حکم غالب و مغلوب این است … نظیری طالب و مطلوب این است
دهد اعداد او در خود تداخل … توافق با تباین با تماثل
تداخل هر دو کس را خوب باشد … توافق خاصه محبوب باشد
تباین در میان هند برآرد … تماثل نحس سودی ندارد
دگر از شرح کرده قصه تطویل … تداخل حاصل ما کرد تحصیل
ز رقم شارعه نه داده پاسخ … نه از زیادتی شد کار پاسخ
سه ابا نه تداخل ثلث گویند … چو ثلث آمد مرادش کار گویند
چه باشد قارعه در حضرت میر … بریدا این شارعه چه بنگر و شر

خدعه

دگر یک کار باید کرد زیرا / که این دو یار چون خورشید و مه را
عمر ابن امیر سعد وقاص / که بوده مصطفی را هر دو خواص
کاین هر دو کسان دانه بودند / که خدمات نبی بسیار کردند
دگر هر دو کسان خود اولیااند / محبان محمد مصطفی اند
کنون از غیر ایشان مرتضی را / کسی کشتی نگیرد آشکارا
که دست مرتضی غیر این جوانان / نگیرد هیچ کس از پهلوانان
اگرچه در جهان اهل مصافند / بسی از قاف عالم تا بقافند
بمانند علی در ضرب خنجر / نخواهند بود اندر پیش لشکر
نباشد هیچ کس از عام و از خواص / نگهداری دگر چون سعد وقاص
باصل و نسل خود قوم قریشند / همه سرلشکران و اهل جیشند
ز شهزادان کنون مقصود آنست / بهر جایی که قوم بربان است
شود فرمان شه بربان را / که هر کس روی بنماید شما را
هر آن بربری کایشان خصمش آید / بحکم قتل و قصد شان درآید

اگرچه

116

اگرچه بربان از بعد اندیش / همه در هر یک شمشیری خویش
ولی بر هر که این هر دو جوانان / نظر کردند از دل شادمانان
یقین داند که بختش روی بگشاد / خدا هر دو جهانش را بدو داد
سیوم دیگر که از اصحاب یارا / ز لشکر هر که خوش آید شما را
ازین جمله که مردم ده هزارند / که هر یک چند روزگار زارند
همه خوش شکل و خوش طبع جوانند / همه مردانه مرد پهلوانند
قریشی زاده جمله پارسایند / همه شیرین کلام خوش لقایند
همه در راه دین اهل مروت / همه معصوم در بند فتوت
جوانان که اندر روز هیجا / زند هر یک هزاران فوج تنها
همه یک تن همه یکدل همه یک قصد / همه بی کینه ولی غصه بی حد
همه عمر و همه وقت و بیک حال / اگر هر یک کس گشاید قصه فال
وگر خود قصه فال است اشکال / شود از وی گشادن مشکل حل
چه لعنه و صحابه قصه فال / بود [illegible] طرق قوم ابدال

چهل یک بود و یک کس چهل کس … طریق دوستی با شاهی بس
اگر یک تا کس خاری زند بش … از ان نا ممکن چهل دلرا شود رش
چنین مردان برهمت جوانمرد … نثار رستان از جام باده آورد
هر آن پیر گزین مرد کند خوش … که از عشقش شود مدهوش بیهوش
جوانرا هم رو تسلیم سازم … که ما هم خود یکی از عشقبازیم
اگرچه آن جوانان خردمند … نخواهند از خدا هم جز خداوند
که فردا چونکه در جنت در ایند … جو هر کس را قصوری خود نمایند
دران هر قصر از حور ان زیبا … رسد بوسند از ان هر کس جنین و دیبا
چه خواهم وصف آن حوران نوبسیم … چه دانم من که نادیده چه گفتیم
ولی دانم که شاه بیربان را … نخواهند هر یکی جلادشان را
بدان شکل و بدان حسن بدان ناز … بران قصر و بران حور بران ساز
معاذ الله که این نوشته جشنم … نگه آرند کردن بلکه در چشم
برآرد هر یکی فریاد چندان … که گردد روضهٔ رضوان چو زندان

همه خوردند و ملک حیران بماند ۱۱۷ … که یارب این چه قوم خاکیانند
که ایشان حور العین نبینند … دگر از نور حضری میکر بینند
رسا فرمان که آن قوم ان کسانند … که از جان دوستم را دوستانند
دگر القوم با صد عجز و زاری … عرض دارند در درگاه باری
که حقا کردگارا بهر اینها … بسجده رفته بود تنم زمینها
بحضرت اندران شبهای دیجور … بنالیدیم جون بیچاره رنجور
دران ایام جون آه زبر سوز … بسی از تشنگی مردیم هر روز
دگر با دشمنان دین جنگ کردیم … بلد رکشته بلدر خون بسر بردیم
چو موری سر بزیر پا بیلا … نهاد سیتم بر خار مغیلان
چنین جور جفا در دار دنیا … چرا بردیم اکنون تا العقبا
مگر از بهر آن تا زنده مانیم … دگر خود در از آتش او رهانیم
کر یا در جنت الماوا در ایم … بحور العین رو خود نمائیم
معاذ الله ازین نیت دو صد بار … باستغفاری گوییم زنهار

که ما از غیر دیدار تو جوییم … تو دانای علیمان ما چه گوییم
اگر دیدار ربالکت ما نه بینیم … از این آن به که در دوزخ نشینیم
بر ایشان از کرم گردد تجلی … بحکم وعده و السوف یرضی
چو یاران نبی خود اینچنین اند … کجا بر بیان رغبت گزینند
ولیکن چونکه بر ما لطف دارند … ز بهر یار سر دادند دارند
هر آن پری که خواهد صحبت شانرا … نگاهش کرده خواهم داد جانرا
دگر از ما برای خیل خانه … همه خویش و خرابات و یگانه
همه کس را اسلام من رسانی … هر آنچه گفته ام گویی زبانی
چو زیغون این زبان گفت بر پیر … دواعش کرده و برخوانده تکبیر
دگر یاران بصدق دل یگانه … همه گفتند قول صادقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

ورین شعر که چو حق کرم فرمود … بگفته ام بمحمد هزار بار درود
نخاندن بنوبت کشیلی اعلام … که عاشقی نغلانها سید الغلام

الا ای طالب درجات اعلی … اگر خواهی تعالی حق تعالی
محمد مصطفی را گر ملاقات … همچو اهل شنو این خوش حکایات
چو زیغون چونکه آن پیر معظم … روان کرده بسوی شاه اکبر
نوشته نامه شاه پریان را … که تا واقف کند از این و آنرا
رسید آن بر مسلم بردر شاه … ز مکتوب زبانی کرد آگاه
ز زیغون چون صحیفه دید سلطان … بصد تعظیم بوسیده بعنوان
گشاده داد بردست مسلم … که ایشانرا همون بوده معلم
گرفت آن را بر مسلم کرد آغاز … بران شیرین کلام تر خوش آواز
شد آن پیر معلم همچو بلبل … که ان روحانیانرا شد تزلزل
چو شاه پریان نامه شنیده … ز عیش مژده بردی رسیده
شده زیر مسلم شاه چو شاد … همان کوه سلیمان را بدو داد
دگر خود دقا رغه چند اعطا کرد … که کس نتوان بشمار آن عطا کرد
گرفت آن نامه و چند بر سر … همان تحریر زیغون کرد تقریر

چو میر از حال آن دلبر خبر یافت   درونش لذتی عشقش اثر یافت

سلام خاندان را چون شنیده   بصد شادی بسوی شاه دیده

بفرمودش که از بغون خبر ده   کزین مژده مرا جان دگر ده

غزنوی خواندت عین الیقینی   که دیدار خدا با من ببینی

کنون با بر خیز استعداد فرمای   که تا جان و دلت آیند بر پای

روان کن سوی لشکر خیمه مهر   که گردد خود روان مانند جمشید

چو او را آن بشارت مژده دادند   ز شادی من فتاد اقبال خواندند

بحمد الله علی الرغم بداندیش   رسیدم من بمقصود دل خویش

شده سلطان با استعداد لشکر   که خود گردد روان مانند لشکر

دگر بشنو که خود بغون جها کرد   که بر کردار او حق مرحبا کرد

که چون تا مهر روان کرده سوی شاه   وز آنجا پای خود بنهاد بر راه

نخستین بر تن خود کرد زینت   از آن پیراهن خاتون جنت

دگر اسلاح را پوشیده بر تن   بخود آن جبه نهصد چهل من

بجای خود ببسته بستار   که آنرا داده بود شیر جبار

بشارت ده او اصحاب نبی را   خصوصا گفت زید ابن علی را

که یاران منزل العراق ماندست   دگر ما را خدا آسان گرانداست

همه گفتند بسم الله فی الحال   بجنبیدند خود بی قیل و بی قال

کلام الله در آغاز کردند   در گنج الهی باز کردند

بشادی راه و وادی بر بریدند   که تا که بر سر جنگل رسیدند

مهیب جنگل تاریک پر خار   که در وی ره نیابد مور نی مار

بیاران گفت بغون کی جوانان   همه شیر و نهنگ و پهلوانان

چه میگوید شما را عقل اینجا   که چون باید شدن بیرون ازینجا

همه گفتند زانجا عقل دور است   که این ره راه عشق ناصبور است

برایشان گفت بغون تا نشاید   زعکس عقل خود آزاد باشید

کنون بینید شور عاشقانه را   که خون است آتش دلها شناسا

غزنوی نغز میگوید درین باب   که هم آتش بیک دست است هم آب

که آن مشهور در ابراست و در برف | ندارد خاطر عشاق ذوق
بشنو این یک دو بیتی را ز توحید | ز مسکین عاشقی ای مرد نحریر

غزل

خداوندی که از حکمت دو عالم را بر انگیزد | ز نیش نوش کرد اندر بهر شکر آمیزد
وجود را ز اعدام سازد عدم را از وجود آرد | ترا قدرت که با حکم خداوندی بستیزد
به نسیم لطف او کاهی برآرد میوه تر نیزد | درخت سبز را روز زمستان برگ میریزد
اگر حکم خدا باشد شکر از بیخ بر آید | وگر خواهد هم از آتش هوا سبز و تر خیزد
که چون زیغون آنجا کرد منزل | خدا انداخت این آتش در دل
بدرگاه خدا در سجده افتاد | بسوز دل دو اشک از دیده بگشاد
که حقا کردگارا پادشاها | رحیما مهربانا یا الها
دو چیز آورده ام در حضرت امروز | یکی اشکی دو دیده آه پرسوز
خداوندا اگر تحقیق کارا | ز عشقت این بگداز آن آشکارا
کزین آه دلم شعله برآمد | که آتش اندرین جنگل در آمد

چنان

چنان از آه من آتش فروزد | کزین سر تا بدان سر جمله سوزد
وگر زین اشک من باران نبارد | دگر هر وادی سبزه برآرد
که تا بینند اصحاب بهم بر | کنند این عشق ما را جمله باور
چو زیغون راز دل بر حق گشاده | ز غیبش هاتفی آواز داده
که ای زیغون سر از سجده برآور | دو یاد در راه عشق خود درآور
الا ما از فضل خود آن حکم کردیم | که آتش آب هم بر تو نبردیم
چه اندرین جهان چه آن جهانست | بود این هر دو در حکمت از آنست
چو زیغون سر از آن سجده برآورد | در آن جنگل خدا آتش درآورد
چنان آن آتش غیبی برافروخت | که با جنگل بهم سکان او سوخت
پس آن بار بد بر روی آب رحمت | یکایک دمع رشد از راه رحمت
خدا ایک ابر گوناگون فرستاد | که همچو سایه با باران ایستاد
چو دیدندش صحابه دست بر سر | محل بر زن مانده مگس را
بخندیدند یاران همسر | بهر آتش بسوی شیر اکبر

بهر سو آبهای صاف تله / روان کرده حق آن تجیر کلا
بهر جا حوضها از آب پر شد / چو در شهر خضرا به این خبر شد
کسان ز آن جادوان دیدند آن حال / مسلمان هم شدندی قیل و قال
باستقبال لشکر در رسیدند / بخود زنجیر در گردن کشیدند
رسیده هر یکی در پیش یغون / همه شوریده حال چشم پر خون
همه گفتند کای پاکیزه دامن / خدارا گو چه میگوئی تو با من
همه گفتند در سلکت در آییم / ازین جادوگریها باز آییم
که ما دین ترا معلوم کردیم / که حق است این ز کیش خود نکردیم
دگرنی چون شما را یاد بودیم / بخود قسمت همه ورزیده بودیم
ولیکن چون شما را یاد این است / بهر یک لطف رب العالمین است
کنون ما هر چه کافر شوم باشیم / ازین نعمت چرا محروم باشیم
اگرچه ساحر و جادوگرانیم / بهر نوعی خدا را بنده گانیم
چو یغون دید شان ز اخلاصانه / عرض کرده ازیشان صادقانه

شدند آن جادوان چون مؤمن خاص / عرض کرده بر این شاه جاه خاص
که فرمان میشود یک ساعتی خویش / روند این بنده گان در خانه خویش
که جاروبی دهیم آن خانهارا / بر اندازیم هر ست خانها را
همه اسباب سحر خود بسوزیم / بدست خویش چون مانیک روزیم
که آن پیران بدبختان جادو / همه زالان فرتوتان هندو
که موی شان چو دندان گشت سپید / سیه رویان ز رحمت گشت نومید
ببرده کهی موی بغل را / بنوبی دیده بجز بوی دغل
دو موی را همی برند جادو / چو موی جوکی و قلندران هندو
رسد موی بغل جادو بیازو / دگر موی زهارش تا بزانو
ببرد سحر ناخن همه عم / چو زاید بچه انامش و هدعم
یکه جادو بیخم میخوانند مرغول / بیابان که همی باشند این گول
کلا این گول غمی و غم نام است / صبی را این سخن مشهور عام است

نکرد و سحر گر زیغون مرم	نبو شد شهر نی جز خون مردم
بسی مردم جادو ساحرانند	که در هر خانه ایشان ساکنانند
نداره هیچکس بر آدمی مهر	ز مردم زردی می شوند با سحر
اشارت گر شود این بنده کانرا	برون آریم از اینجا ساحرانرا
بترسانند ایشانرا ز لشکر	که می آیند اصحاب پیمبر
چرا احوال ما عبرت پذیرد	ز هیبت ترک وطن خویش گیرد
وگرنه ز الکان بد زشت خیزند	بضرب تیغ و تیر ایشان بمیرند
که ما افعال ایشان نیک دانیم	که چون ما هم یکی از جادوانیم
چو اصحابه چنین نوعی شنیدند	سر انگشت از غیرت گزیدند
همه گفتند کین چیزی محال است	یقین است این که با وهم و خیال است
ولی زیغون جواب گرو ایشانرا	مر انجا نیند مسکین جادوان
شما خود سحر علم خود ببینید	که تا هر یک از این عبرت گزینید
شما این جادوان نو مسلمان	مرا در دین آنچه کشیند اخوان

هم

همه با ما چو اصحاب پیمبر	بسوی شهر خود بندید یکسر
مرا از دور شهر خود نمایید	درون شهر خود کس در نیاید
همه دروازه با قسمت ستانیم	باصحاب همه بیرون بمانیم
که من یک بار در شهر اندر آیم	شما را قدرت خالق نمایم
ولی بابا عمر همراه گردد	که تا علی الیقین آگاه گردد
چو القصه سر منزل رسیدند	شنیده شهر را با خویش دیدند
همه لشکر فرود آورد بیرون	درون قلعه خود چند زیغون
دگر خود یک نفر بود همراه	که تا گردند پس زان حال آگاه
چو در شهر اندر آمد رفت زیغون	عجایب چند چیزی خواند افسون
چو افسون خواندن آلات رسیدند	بعجز اندر دهن که می کشیدند
همه گفتند زیغون چیست فرمان	که تا سازیم جان خویش قربان
بگفت این خانها را پاک سازید	دگر از حکم من گردن متابید
وگرنه سحر من معلوم گردید	همه کس خون ایشانرا مرده شمایید

روان گشتند آن زالان بدبخت کشیدند از خانهای خود همه رخت
بیاوردند جمله پیش زیغون همه زالان بدبختان و ملعون
دگر فرمود تا کالای آن قوم جادو بهر زشتی که دارید این سیه رو
کشید این صورت خوب آشکارا همه خدمت کنید اصحاب یارا
که چون دیدند آن قوم فصاحت شمار آری و با چندین قباحت
بدرگاه خدا شکری بیارند بدان نورانی ایمان که دارند
دگر دانند تا بیچاره زیغون که مستانند اندر علم افسون
دگر من یک سخن گفتم شما را که ترک آید خون جان نهادا
نخستین میکنم بر جمله اعلام که در دین نبی آیید اسلام
که تا یابید از دوزخ رهایی وزین تاریکیی روشنایی
ولی آنکس که خود غیبت ندارد که درگاه حق ایمان بیارد
که چون حکم است لیکن لا و الله برویش هم ندارم عرض چندین
ولی خواهم دو دستش را ببستن که بگذارم بوقت بازگشتن

همه کفار را کردند در بند دگر آن چه بود آن را بگیرند
پس آنکس فرمود زیغون عمر را برو بر گو بیاران این خبر را
صحابه کاین چنین مژده شنیدند درون شهر با شادی رسیدند
شد آن شهر خراب نیک معمور بشد تاریک و لیکن گشت پرنور
پس آنگه گفت اصحابه که زیغون که این کار تو هم از فضل بیرون
بگو بر ما تو از بهر خدا را بچه افسون زدی چندین بلا را
بگفته جمله آن را می ندانند ولی هر طور افسون می بخوانند
همه گفتند بر گو تا بدانیم بهر طوری که گویی باز خوانیم
بگفتا هست افسون مجرب نبی را گفت جبریل مقرب
بسه کرت آیت الکرسی بخوانید وزین بهتر دگر افسون ندانید
نخستین فاتحه در اول نویسش دگر خود چار قل در آخر بنویش
درود مصطفی خوانید دو بار ولیکن اول و آخر بتکرار
بفرموده مرا خاتون جنت برد جادو و رفع در حسبت

هر آنکس کاین غزا را میخواند ز شر این و آن ایمن بماند

بشنو یغون یکی مسجد بنا کرد بنام احمدی منبر برآورد

دگر مخصوص از بهر نظاره میان آن برآورده مناره

درون شهر خود یک هفته ماند بشرع مصطفی چون معدلت راند

چو آن شهر خراب گشت آباد [illegible]

چو یغون با غزی بنهاد درگاه همان ابر کرم غرید ناگاه

چو شبنم ابر میبارید باران کلام الله میخواندند یاران

بره میرفت اصحاب شادی که تا گردند جمع قطع وادی

بعون الله آنجایی رسیدند که آن طوبی درخت از بهشت دیدند

که آنجا همچنان بیابان بود وگر بر رنگ مردی پهلوان بود

بهر جا ساحر و جادوگری بود ز هر دیوی که در جنگ و تری بود

بران برنهاک ملعون گشت اجماع که هر وادی مر او را بود اقطاع

چو دانست او که شهر از دست ما رفت شد آن دیو لعین با هر کسی گفت

بگفت

بگفت ای ساحر و جادو و دیوان روا باشد که این دشت [illegible]

همه مردم ضعیفان و گدایان مقید هر یکی بر جا بیابان را

که میگویند ایشان را صحابه ستانند از شما شهر خرابه

ز آدم پیشتر دارد کسی یاد که آنجایی مرا آبا و اجداد

بگیرد خلق و ما را بنده سازد که ما را این سخن جان میگدازد

هزاران لعنت حق بر شما باد ولی شد چند کرسی کو بهفتاد

شما را زین سخن عبرت نیامد که ملک ما بدست مردم آید

بیاید صد هزارم بار لعنت بهر جادوگری و اهل جنت

یکی زینها اگر زنده گذارید که بر هر یک دو صد کس سر در آرید

بهر جا ساحری بود و دیوی بر آوردند هر جانب غریوی

وگر اصحاب را انکار چه کردند جوانان که آن مردانه مردند

یلان صف شکن شیران لشکر به بر جبه گرفت او خون برسر

همه یک سر سوی زیغون دویدند یکایک تیغهای خود کشیدند

که ای زیغون زغصه کشیدیم ... تو کردی جنگ ما استاده دیدی
ولی اکنون بحق سوگند داری ... اگر تو پا درین میدان گذاری
ببین کردار اصحاب عمر ... که تا شمشیر ما کردیم یکسر
بحق مصطفی و چار یارش ... که ما آییم از جان دوستدارش
که او کرده تعین ما را درین کار ... ز بهر حضرت فرزند کرار
که شیر اکر تنش خوانند مردان ... محمد حنفیه بن شاه مردان
چنان سازیم جلد کارزاری ... که ماند در جهان افسانه باری
ز دیوان کر یکی زنده کذاریم ... چرا خود را اصحابی نام داریم
دکر زید علی بانک بر آورد ... بگفت ای دوستان زید از صبا مرد
که زیغون این سخن چا ما را الف نمود ... کر بر میکردم از شمشیر خود دود
کنون من از شما دارم تمنا ... که تا آید دل ما نیز بر جا
که این زینهار ما سپارید ... دکر کس دست بروی بر ندارید
چه میکویید او را پهلوانان ... که تا مش دیو سنکی جوان است

بدو یکبار من دست بر آرم ... غبار خاو خود را بر آرم
اکر آن چه تم ماند بسینه ... نمیکردم دکر سوی مدینه
همه کفتند با سوکند الله ... کای زید بن علی والله بالله
که ما را نیست در دل این بود ... که قصد جان آن لعین بود
که زان معنی که تنها آن لعین را ... کشند آن جادو آن صد آدمی را
ولی چون قصد تو معلوم کردیم ... بر آن لعین بر تو سپردیم
پس آنکه گفت زیغون کای دلیران ... قریشی زاده غرنده شیران
که اول آیتی ده بار خوانند ... پس آنکه دست بر شمشیر مانند
چو بازی های دیوان قید سازند ... بود بر دشمنان هر چه که بازند
که کر یک دیو را کس خون بریزد ... دکر دیوی از اینجا خود کریزد
دکر نوعی که تشویشی در آیند ... ز پس آلان به پشت سر بر آیند
شما دنبال ایشان چند رانند ... که زان دیوان شما خود مرد مانید
ولی ایشان اکر در قید باشند ... چو نخجیر شما را صید باشند

که این آیت چو تنزیل نخوانند   بحکم حق همه در قید مانند
کز آن بدبخت قوم پر ز تلبیس   همه بازیگرانند هم چو ابلیس
همه باشند روز و شب درین رنج   عنید ارند کاری غیر شطرنج
دگر نرد و قمار و کار ایشانست   هر انکو می‌ندارد عار ایشانست
چو مردم نیک داند و ستدارند   که ویرا نیز جنس خود شمارند
شنیدستم که شیطان کشت رانده   بدانش او که خواهد زنده مانده
تفتیش شد که از دل کشت مغدول   نظر کرده که باشم در چه مشغول
ز بهر خویش مشغولی برآورد   ز شطرنج و قمار و آن دگر نرد
تمامت روز در بازی گذارد   همه شب در خیال آتش شمارد
بدیوان گفت من با کر کی حرم   که آنرا چون بیابم زید هر دم
ز کار دین و دنیا باز مانند   میان مردمان شاطر بخوانند
که فخر آن کند چون نیک داند   دگر بر دانشش فخر نماند
حرام محض را چون نیک دانست   بشرع مصطفی دیوان برون جست

حرفی

حریفی آنکه در دین ماند قایم   همی ورزد شیطان فندیم
بغزنین بند جمعی فیل و قائش   بگرداند مر او را ابلیس مالش
حریفی کو بوجهی رخ بدو کرد   در آن مدعی دانست نامرد
بروی عمرش به پهلو نغو شبا مات   چو بی ایمان رود گویند به مات
نبی بی انکه اسپ نفس فرجام   بگرداند بزیران خود را رام
چه یعنی امر شاه خود کند پیش   شود نفس مطیع خالق خویش
سواری کرد باد زین بنهاده   شده ملعون به پیش او پیاده
چو آن اصحاب بغو زین عبارت   شنیدند از کلام حق بشارت
اگر پرسند این آیت کدام است   بگو فلیبکوا فیها تمام است
چه یعنی آیتش تا اجمعون است   که این افسون مر اهل فسون است
صحابه آیت اندر کار بستند   گزین دل را با استظهار بستند
یکایک نعره و زنگ سر کردند   که پیش جادو از آن تقریر مردند
دو شکر رو و شند تنگ بر تنگ   همی هر طرف از جنگ آهنگ

ازینسو بانگ بر الله اکبر　　وزان سو نعره و فریاد چون خر
عمر ابن امیه بیک ضمری　　کشیده خنجر پولاد مصری
میان معرکه شد فوج آراست　　وزان دیوان حریفی نیز برخواست
درآمد زرده دیوی عادی مست　　یکی گرزی دو صد من کرده در دست
برآورده بیکابک بر عمر زد　　عمر خود را بیکی در سپر زد
چنان زد پهلوان در تو خنجر　　از ینسو تا بدان سو رفت یکسر
دگر خود آن جوان خورشید چون شیر　　که تنها لشکر دیوان کنم زیر
بر او دیوی نزدیک رسیده　　که او هم شربت خنجر چشیده
چنین تا چند دیوان چون عمر کشت　　ز دندان جادوان بر کلها خست
دگر شد چون بر آن دیو سرهنگ　　که تا سازد مکر با او عمر جنگ
عمر چون دید او را گشت ببر　　خبر کرده بران زید ابن جبیر
حریفی را که می جستی رسید است　　ولی شخصی که مثلش کس ندیدست
دگر زید علی جبیه بدر کرد　　بدست خویش یک تنها بسر کرد

کمن

کمن بر این لعین جبیه بپوشم　　به تیغ و تیر با هم او بکوشم
بیکدستش چنان حلقش بپیچم　　که دانا خویش از بن هیچ پیچم
چو شد با او مقابل خم کردش　　که اول زید را از جای بردش
چنین تا چند کرت زخم آورد　　ولی زید علی از پیش بر گرد
چو زید از ضرب ملعون فرصتی یافت　　چو شرزه جانب آن دیو بشتافت
دو پایش را گرفته در هوا کرد　　که آن بدبخت پشت خود دو تا کرد
دگر بگرفت از سر موی او را　　طبانچه بر زدن بر روی او را
چنان خورده طبانچه دیو بر روی　　که دندانش برون جسته و گر سوی
سرش را زیر پای خود کشیدش　　کشیده کارد نیز و سر بریدش
ز بخش دو شنش را بریده　　دو پایش تا بتا لنگش کشیده
چنان حلقش گرفته سخت بنجید　　چو جان داده رها کردش جهید
چو این کار بکرده داور میر　　صحابه نعره بر کردند تکبیر
برآمد هر یکی دنبال جادو　　کنون اکنون گریزد قوم جادو

ز چندان دیو جادو قوم کفار   شده از دست صحابه جمله مردار
که در راه گریزش بسته بودند   دگر از راه دین اسرا نمودند
بدان معنی همه بر جا کشتند   که تخم جادوان زان پس نشنیدند
ما ریک چند گشته مسلمان   ز خوف جان بیاوردند ایمان
صحابه جمله گفته مخلصانه   بیا تا خویش بگوییم عاشقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

صحابه سوی زیغون باز گشتند   چو با فتح و ظفر و مسار گشتند
بجنبیدند لشکر سوی طوبی   که در دنیاست در سبز عجوبی
فرود آمد بجا آن لشکر وی   هنوز تن بود باقی سایهٔ وی
شدند منهیان چون تنک آگاه   ز هر خبری خبر بردند بر شاه
که شاها حضرت زیغون رسیده   سر ابر ده به طوبی کشیده
ز اصحابه همه احوال گفتند   وزان سرهنگ قیل و قال گفتند
همه از شهر خرابه وان سوادی   وزان جنگل خبر بردند وادی

کہ

که شاها رحمت از راه بر خواست   شد آن چیزی که جان و دل همی خواست
چو شاه این یک شنیده ماند حیران   که روح از قالبش میکرد طیران
بدل گفتا که جز لطف خدا نیست   دگر با لطف حق چون و چرا نیست
شبانگه شاه رفتن را بیاراست   سحرگه سوی لشکر آمدن خواست

درین شب مژده نزد شاه خدا   بروح پاک محمد نکو مژده اشنا
نجاتدان نبوت که بوده اند جدا   ز بعد اجر ملاقی شد بفضل خدا

رسیدن بزیغون با کدامن نثار شتاران خام بلاقات شدن
با محبوب مرغوب و با وصی اصحاب کرام محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

الا ای طالب دیدار مولی   اگر خواهی بود کار تو والی
چو هستی دوستدار خاندان را   شنو وصف تو وصل عاشقان را
که چون زیغون بسی محنت کشیده   از آن محنت بدان راحت رسیده
ز کار دین و دنیا گرد حاصل   هم اینجا هم بدانجا گشت واصل
چو گوی عشق راه نامرادیست   نهال صبر و غم را میوه شادیست

درین ره هر که با از صدق دارد | خدا التحقیق مقصودش رساند
که زیغون بعد ازین جز عیش کاری | نخواهد دید دیگر کار زاری
که اکنون شد چو جفت شیر اکبر | چرا او جنگ سازد بار دیگر
دگر این جنگهای مصلحت بود | که او اوصاف نهان خویش بنمود
چو اکنون یافته مقصود مطلوب | که فرزند علی را گشت محبوب
چو او گشته ز اهل خاندانرا | چرا ننماید او بیگانگانرا
روا داری چو سنه مرتضی را | که روی خود نماید آشکارا
معاذ الله نباشد این سخن خوب | دگر خود این غرض داری و مطلوب
که عقد میر زیغون است آنگاه | که چون کرد مسلمان خود ارشاد
دگر در فارسی نامی خوانده باشی | کمانی را بدل بنشانده باشی
یقین میدان که انقضه اینست | چه نکتست این که برهان متین است
به نثر فارسی بسیار نغو است | که کاتب را نماید نام سهو است
که عقد میر با زیغون نمانا بود | که از برقع امر را روی بنمود

میان

میان خویش اصحاب قبولی | روا داری بکرده بی ملولی
دگر خود ده هزارش مرد اظهر | شده شاهد که زیغون کرد اقرار
که زیغون گشت جفت شاه اکبر | بحکم شرع بر قول پیمبر
نهایت عده بنشستن نمانده است | که فرزند علی در قصه رانده است
کنون آنکه بمکه یاد آرام | که زیغون باید استه بیارام
و نیمعی بکو زیغون چه دارد | بیار و میر با هم کز نبارد
ولیکن میر چون مردی نهنگ است | دلاور صف شکن فیروز جنگ است
ازینجا چون نخواهد باز گشتن | نخواهد قول خود را در نوشتن
بجا خواهد نمودن وعده خویش | هر آنچیزی که گفتست اندکی بیش
ز شارستان خاتم اند چو بیرون | میان بوده خواهد بود زیغون
بجز بیت سد چون در مدینه | برون آید ز هر کس سوز سینه
کند هر کس عزیزانرا ملاقات | برغبت با خوشی گوید حکایات
بسش قول کرده شیر اکبر | که زینکه نخواهم رفت دیگر

بجنبید از مدینه بار دیگر / ولیکن در رکاب شاه حیدر
علی المرتضی را میر همراه / بکرد این نوبت سوی ارم شاه
دو شنبه بر بهر نوعی که دانند / همه کار جهان آخر رسانند
بروز نغون میان جبل خانه / فکندل نوعروس شاه وانه
که آن را گفته خواهد شد همانجای / کنون ای عاشقی تو قصه فرمای
سحرگاهی که آن خورشید تابان / چو یوسف شد برون از چاه زندان
قبائی قرمزی در بر بپوشید / که صبح از پرتوی رویش بخندید
زلیخا وار شب از طلعت وی / لباس قیرگون را کرد خود طی
که شب رفته برآمد روز پیدا / شده شیون نهان شادی هویدا
زشادرستان خانم اندر سحرگاه / محمد حنفیه خضید با شاه
همه شاه برآمد در رکابش / همیخواند شهزاده خطابش
بسی خر مدور زیر نه طاس / هزاران اسب تازیهای جناس
دگر از جامه های قیمتیها / هم از بهر صحابه خدمتیها

دگر تشریفهای خاص و از عام / که آن نتوان شمردن یک بیک نام
همه خیل و خدم در حضرت میر / چو سلطان گه باشد عالم گیر
بصد طبل و علم فرزند حیدر / بجنبید از پی فوج پیمبر
زمیران نیز مسلم پیشتر کرد / بیامد پیش اصحاب خبر کرد
چو یاران نبی آنرا شنیدند / سراچه سایه بانها بر کشیدند
سراپرده بکردا گرد بیرون / برآوردند خود مانند گردون
سراچه هفت پرده استوارش / نموده کشف مقبل پرده دارش
دگر چون جامه های صوفیانه / بپوشیدند طور اولیانه
محاسنها خود را شانه کردند / که پیر پیر خود دیوانه کردند
زکهلان و دو موکار آزموده / که ایشان مردم مرتاض بوده
نشستند یکهزاری بر نشستند / سوی قبله ولی بر در نشستند
بیستش بانه هزار اصحاب دیگر / به استقبال شد زندان حیادر
چو زان سو در رسیده لشکر کبر / بیکبارک شد برون افواج لشکر

دو دلاور یکدگر دست گرفتند / مثال دوستان در بر گرفتند

ولی زید علی پس از حکایات / بشاه بیربان کرده ملاقات

وزان پس هم یکی زان هر دو لشکر / ملاقات نموده یک دگر بر

پس از آن زید علی در حضرت / درآمد در سخن چون شاه و شیر

بشادی قصه معشوق همی گفت / صفات حضرت زیغون همی گفت

که شاها وصف زیغون را چه گویم / که من مداح حضرت دست اویم

چو زید از جنگ زیغون قصه برخواند / از و میر و ملک حیران همی ماند

سخن میگفت و خوش می شنیدند / که این لشکر بدان لشکر رسیدند

رسیده مجمع یاران ابیاران / شده شادان و دل امیدواران

بزرگی نغز میگوید درین باب / ز بعد فرقت احباب و اصحاب

چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

امید خاطر محزون برآمد / که شه در منزل زیغون درآمد

رسانید خدا طالب بمطلوب / بفضل خود محب را بمحبوب

دو

131

دو عاشق یکدگر را دیده چون یار / خرد را خود زبان مانده ز گفتار

ازان حالت اگر کس قصه گوید / بگو بهر خدا کاین کس چه گوید

بدیدار آنچنان گشتند مدهوش / که قول هجر شد قطعاً فراموش

بروی یکدگر با روح صادق / یکی شد محو چون معشوق و عاشق

چو خواهی کرد شرح این و آن را / خدا داند مگر احوال شان را

که راز عشق در گفتن نیاید / مگر رمزی کسی بر کس نماید

ندانم تا چه نوعی باز گوید / که بر نامحرمان آن راز گوید

یقین میدان که راز عاشقان را / نخواهد هیچکس دادن نشان را

چو شرح عشق در ماند بقولی / ازان خاموش بودن هست اولی

ولیکن قصه معقول خوانم / که من خود ناظم گفتار آنم

چو القصه که زیغون گشت واصل / ملاقات حبیبش گشت حاصل

دگر زان قصه های شدت راه / چو پرسیده ز زیغون یک یک شاه

چگونه مرسیده محبوب / چگونه داده زیغون پاسخ خوب

که خود از قصه ره قطع کرده | که هرگز نام آن بر شه نبرده
چنین میگوید آن میر سرافراز | که زو شد عاشقی را روشن این راز
که زیغون میر چو گشتند هشیار | پس از دیدار باخود کرد گفتار
بزیغون گفت میر پاک دامن | بجا کردی تو عهد خویش با من
کنون ای جان تو با ما هرچه گوئی | برآرم هر مرادی را که جوئی
بعهدت من وفای خود باشم | دگر زین بگذرم نامرد باشم
چو از راه عنایت حضرت میر | بران زیغون چنین ها کرد تقریر
دو دست بسته و بر پای بر خاست | یکایک حاجت از میر خواست
عرض کرده که ای شاه ولایت | چو بر بنده چنین داری عنایت
تمنائی بدرگاه تو دارم | که چون خواهم بدان امیدوارم
ز راه لطف انعام که داری | مرادی خاطر ما را برآری
همیگویم بروی خالق پاک | دگر بهر رضای شاه لولاک
که عقد فارعه باخود نخوانی | بستش ماه آنکز او بدانی

ولی لطف کند میر معظم | که عقدش بمن خوانند همدم
چو زیغون این سخن گیرد عرضه داشت | ز روی خویش برقع بر سر وا نشت
بفرمودش که ای محبوب جانی | تو ما را مونس در دو جهانی
کمال عشق خود ما را نمودی | که بر من عاشق صادق تو بودی
وگرنه در جهان کس می تواند | که بر بستر شریک خود نشاند
تو مهری کردی اندر دار دنیا | وفا هم میکنی در دار عقبی
بعون الله که در جنت درآیم | دگر در باده بر رویت گشایم
ز بعد دیدن دیدار باری | یقین میدان که دوزم با تو یاری
اگرچه صد هزارم حور باشد | ز تو تا با همه بر نور باشد
همه کس را اگرچه زانت شمارم | بجز رویت دو دیده بر ندارم
دگر چون بر سر کردی حمایت | درآوردم بعقد خویشتن نکاحت
چو میر این نکته بر زیغون نفرمود | ز در شاه پری را شد طلب زود
چو شاه پریان از در درآمد | باستقبال او زیغون برآمد

بپای شاه افتاد و پدر خواند | بصد تعظیم و با تکریم بنشاند
بسی بنواختش چون دوستانه | بپرسیدش ز تفصیل و خیل خانه
خصوص از فارغه بسیار پرسید | بروی شین بمحبت باو خندید
دگر گفتش که شاها خوش شد آن | که کام دل خدایت کرد حاصل
که عقد فارغه با شیر اکبر | مسلم کرده ام بی شور و بی شر
بروث ثبز گفت ای پادشا من | بجای فارغه خوانده تراکن
تو بی دختر مرا بی زر خریدی | ز بس آنگاه روی ما بدیدی
خدا را لا بقو بیدار باشی | ز بخت و عمر برخوردار باشی
پس آنگه کرد زیغون باز تکرار | که عقد فارغه با میر اظهار
که تا نشست خود بگوید نام دختر | که دادم در نکاح شیر اکبر
همان شاه پری خود کرد اقرار | که دادم فارغه را بر این کرار
که میخواندند او را شیر اکبر | محمد حنفیه فرزند حیدر
پس آنگه گفت زیغون کای شهنشاه | ز عهد خویش دانا باش آگاه

که

که عقد فارغه با زید میخوان | بستش مارا ابر در خانه مهمان
همانا فارغه بودست با زید | یکایک کرد زیغون هر دو را قید
طلب کردند هر دو کس شهرا | بخوانده شیر اکبر عقد شان را
عمر ابن امیه سعد وقاص | همانجا بود حاضر همچو غواص
همان شهر بچشم شان کشودند | همه شاه پری شان را نمودند
دو پری آنکه بود از جمله مرغوب | شد آن هر دو کسان را یار محبوب
شده حکم شهنشه پریان را | که در خوانند هر هر دو جوان را
هر آن پری که ایشان را خوش آید | بحکم شه بعقد شان در آید
دگر آن خردمندان هشیار | که بوده ده هزاران مرد احرار
شدند آن پریان بسیار مشتاق | بروی پاکشان چون مست عشاق
ولی ایشان بکس پروا نکردند | که یاران نبی مردانه مردانند
ندانم چند کس با عجز و الحاح | بذیرفتند عقد شاه ارواح
ولی هر کس موجه دوستانه | که شادی گشت از دل شعله‌تانه

دگر سمت شاه بریان را / که چون پیوند سازند مرغان را
نگاه خسرو زبر طوبی می بخوانند / که شه کرده بخانه میرسانند
همیگویند کاین مشتاق ما بود / بملک نیکجان عشاق ما بود
زبند عقد گر بیرون بیاید / بشارستان خرام و بنعم آید
بدین شادی همه دلشاد گشتند / ز رنج این و آن آزاد گشتند
همه لشکرگه آن شاه اکبر / بجنبیدند سوی شهر یکسر
بشارستان خرامان آمد صحابه / همه سرمست و بی جام و قرابه
شبانگه هر یکی در خانه خویش / نهاده پیش خود دردانه خویش
چه یعنی هر یکی در آغوش / کشیده رنج ره کرده فراموش
یکی صندوق مروارید بگشاد / که او بر در و گوهر بوسه میداد
یکی بر کان الماس رسیده / دگر خود رشته در گوهر کشیده
ببستان خود هر یکی در گوشه باغ / همیزد دست با سرو و لاله داغ
یکی در پای سروی مست گشته / چو بلبل بر رخ گل مست گشته

نسیم

نسیم گل یکی را مست کرده / یکایک سیب را بر دست کرده
دگر خود بر زده دستی به انار / دگر خرمای تر را ابت در کار
یکی را خود شفتالو خوش آمد / که هم در نقش خود صبحش بر آمد
یکی از زره سنبل گشته زنجیر / که او خود کرده در ظلمات شبگیر
یکی خود بر زنخدار شته نارنج / ولیکن عاقبت شد بر سر گنج
یکی غلطان شده بر چشم بادام / بدست آهوی شد شیر در دام
دگر زان چند کس القوم زهاد / که اینها بوده درویش عباد
همه کس در قیام اللیل بودند / خدا را طاعت خود می نمودند
ولی زیغون میان خیل خانه / به پیش شاه دیگر بیگانه
همه شب بود در وعظ و نصیحت / همیگفت از مجاز و از حقیقت
دگر میر معظم شیر اکبر / به تخت قاعده فرمود بستر
چنین تا چند شب با او بسر برد / که باری آتش عشقش فرو مرد
جوان و لیک بکام دل رسیده / شده خوشدل هر آنکس این شنیده

رحیما چون خدائی مهربانی — همه کس را بکام دل رسانی
شنیدستم که چون میر معظم — بوصل یار شد از هجر بی غم
که با اصحاب شد او را ملاقات — برایشان باخوشی کرده حکایات
دگر شاه سیر شد در کنارش — چه مجنون جمع عاشق و دوستدارش
که ذکر فارغه باد از نخجیر نعل — بنخجیر نغون نمانده کار غیرش
بگو اکنون که ما را هیچ غم نیست — تقاضا نیست بجز شاه ارم نیست
چو کارش بکام دوستان گشت — بخیریت سوی خانه روان شد
بشاه سیر بیان کرده وداعی — که آنکه کس نیاورده نزاعی
ز شهر اهنش استعداد کردند — روان روز دگر امیعاد کردند
که در روز مبارک وقت میمون — روان شد میر با همراه نغون
همه لشکر ز شاه سیر باشش — بگشتند بشهر اهنش روانش
که در یک چند روزی زور سیستان — رسیده همچو بلبل در گلستان
ور انجا کرد منزل یک دو ماهی — ز شهر عیش اهنش همچون پادشاهی

که

که در شهر سیستان چون بهشت است — که در پور با خدا را سرنبشت است
بهر سو سبزه و آب روان است — زمین پر مشک و عنبر زعفران است
سوادش خود همه جای شکار است — که آنجا شیر اکبر دوستدارش
چو پوشش آن بعینه بوداست نخجیر — ز آن ملک و ولایت داد تدبیر
خصوص از شهر او قصر در آنجا — دگر تخت زرش گردش مهیا
دگر تختی است از لعل و جواهر — همچو آنند تخت شیر اکبر
در آنجا با صحابه حضرت میر — بماندند چند گاه بهر نخجیر
نشستن فرمود از آنجا رخت بستن — بسوی خانه خود باز گشتن
بمیر آخور خود یک امر فرمود — که اسپان را بیرا آورد زود
بهر اسپی که بالانش دوز بستند — که بر روی خود دوکان یاران نشستند
که تا رانیم از آنجا توسنان را — بگردانیم بر ملک عنان را
فرود آئیم در ناف مدینه — که تا بی غم شود از سینه کینه
بحکم میر از سیستان رسیدند — صحابه تنگ زنها بر کشیدند

گرفته چند کس لعل و جواهر / دگر بعضی ز مشک و نافه عنبر

بر آن اسپان همه کس شد سواران / کلام الله کرد آنجا زیاران

روان آن روزی تو آنجا کرد لشکر / رسیده در مدینه حضرت میر

چو اصحابه بنصرت باز گشتند / ازانجا بر پریان پرواز کردند

همه اسپان خود همراه بردند / ولی یاران بحفظ خود سپردند

بیاران هر یکی نشانی داد / که چون خواهند ما را کس کند یاد

بدین نشانی ها که دیدند ناظر / که ما خواهیم شدن فی الحال حاضر

بر نیمغی همه کس گشت دلشاد / بصد شادی بخانه پای بنهاد

چو در شهر مدینه شیر اکبر / دگر زید علی با جمله لشکر

رسیده با ظفر همراه نغون / بفضل کردگار پاک بیچون

عزیزان سر بهم چند آنکه بودند / بدرگاه خدا سجده نمودند

بشکر حق ثنای بر کشیدند / که روی دوستان خویش دیدند

چو بشمارم تمامی خاندان را / مگر گویم دگر یک داستان را

ولیکن نسبت حاجی ز گرد غازکور / که نام خاندان خود است مشهور

که هر کس از صحابه چون جدا بود / عزیزان همه کس در دعا بود

چو بشمارم کسان شیر اکبر / دگر اصحابه هم زو نسبت کمتر

که خود مطلوب ما ای بکر سخن بود / چو شاه آمد براه جمله مقصود

چو خوش در بیت از کنج لطایی / بکن در گوش کس هر دم تمامی

سخن بسیار دانی اندکی کن / یکی را صد مکن صد را یکی کن

کنون مقصود این است گر اباری / که گویم داستان شیر جبار

که تا نشاه ارم بسته بیارد / که او بر میر خود دختر سپارد

که تا اکنون درین اشعار موزون / بگویم داستان وصف جنگ زیتون

ولی زین داستان چند یک سر / نخواهد بود جنگ شیر اکبر

مدد میخواهم از درگاه باری / دگر از همت استاد یاری

همی گوید بصدق دل ایکانه / با اخلاص نبی خویش مخلصانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

درین شب تبرک من از عنایات حق   بروح پاک محمد دو صد هزار سبق
بهم درود و ثنا و بهم صلوات سلام   بعجز بنده گی خویش میدهم اسلام

الا ای طالب مطلوب دینی   اگر خواهی بقای حق یقینی
اگر خود دوستدار مصطفی را   شنو اوصاف آل مرتضی را
که اکنون شاه با جید همراه   سواری میکند سوی ارم شاه
بهمراهش سیوم مقبل تمام   عمر ابن امیه بوده چهارم
دو مخدوم و دگر دو خادمانند   وزان سو کافران صد هزارند
نگر زور و کرامات ولی را   محمد حنفیه ابن علی را
که این دو شیر زرگشته بیکدل   همی راندند ره منزل بمنزل
بعون الله چو آخر قطع شد راه   رسیده هر دو در ملک ارم شاه
بر آمد هر یکی بالای کوهی   کز آنجا شهر باشد یک گروهی
چو از قطع منازل در گذشتند   شب اندر ذکر حق مشغول گشتند
قیام اللیل را در کار بستند   همه شب مر خدا را می پرستند

چو

چو آن هر دو یکی از سجده برخاست   ز درگاه خدا کردند درخواست
که حقا دین احمد را بیفزای   بکم ایمان تو راه است بنمای
بده دین نبی را فتح و نصرت   که کفاران بگیرند عبرت
یکی خود انچنان مردانه بودند   دگر این نوع در حضرت نمودند
چو در دعوت شدند از صدق مشغول   بدرگاه خدا افتاد مقبول
که ناگه هاتفی از عالم غیب   ز درگاه کریم پاک بی عیب
بر ایشان مژده از فتح و ظفر داد   که صبح از نصرت حق روی بگشاد
محمد حنفیه تکبیر برداشت   که آن را خلق بانگ رعد پنداشت
بگوش هر که آن نعره فتاده   ز قالب روح او بیرون فتاده
زمین شهر در لرزه بهر سوی   شده از روی بنیان افتاده
چو آن شاه ارم خود نعره میر   شنیده گفت آمد باز فتنه
همه لشکر شبانگه پیش خود خواند   میان مردمان خود قال میراند
که ای یاران همان اعرابی ننگ   مگر آمد بما او باز در جنگ

هلاک عادیان پهلوانان | همه شمشیرزن غازی جوانان
شما چندین هزاران مرد مانید | ز کرسی تا به کرسی کافرانید
دگر این یک دو کس مرده مسلمان | که میخوانندشان را اهل ایمان
شما هر بار می آیند به جنگ | نمی آید شمار این سخن ننگ
اگر بیند مرا دل بد بر آید | همه یکدل شده زنده شان بگیرید
که این تن را به نوعی زنده گیرند | دگر اعرابیان عبرت پذیرند
همه لشکر جواب داد او را | که لرزه در دلش افتاد زو را
بگفتندش جوابی کای اشام | مشو مغرور و دانا باش آگاه
مگو شاها که دو اعرابیانند | که عزرائیل را دو داورانند
بدان معنی ملک الموت مانند | که با نوعی ز تن جانها ستانند
نمیدانی تو زور مرتضی را | که نامش در جهان شد آشکارا
همیخوانند او را شیر جبار | که او ایشان چو تو شاهان کشت بسیار
شکسته قلعه خیبر به یک دست | به پایش عنتر ملعون شده پست

هزاران اندر هزاران غازی نر | بمانند مهابل اسیجو
چو او ببدر انجنین تکبیر کرده | دو صد سلطان بیک زنجیر کرده
چو در کوه احد شمشیر رانده | ز تیغش هیچکس زنده نمانده
ترا زین قهقه خواهد نشد چیز | نه زورآورتری از حمزه نیز
نه زورت از زنده زور بسیار | که با یک ضربت ویرا کرد مردار
بماند بی دست فرزندش در آن روز | که تیغش عالم را شد جهانسوز
چو با حرکت دو بازش شد شکسته | ز تیغش خلق ما آنگاه رسته
وگرنه اندران روزی نبردت | چو او در کشتنت تقصیر کردت
یکی شمشیر او بود اقاتل | دگر بار و بلای کشت نازل
که اکنون حیدر کرار ای شاه | رسیده شیر اکبر کرده همراه
ترا امانغز میگویم نگه | همه لشکر جوان و نیک خوشتر
که اول حیله میکن شد ویر | که تا نوعی فتد در جنگ تاخیر
برو نوبت اول میهمانی | ز هر نعمت ولی چندانکه دانی

وز روی یک ضد روزی فرصت خواه … بخود میکش با ستعداد سپاه
زنشکر که میخواهی نو بار … بده گنج زمال و زر که داری
دگر هم جانب قاصد روان کن … خصوصا خود خبر بردار اوران کن
بکن در هر طرف خطی روانی … ز هر داور دو صد فوبا وخوانی
یکی بنویس در سوی فلاطون … زشورانگیزهای جنگ زبغون
دگر بر قهصه شخصی روان کن … بر و روشن ز حال این و آن کن
یکی اکنون روان بر شاه خلاق … که تا جمع آورد ترکان قبچاق
دگر را کن روان سوی غرالش … بکن زین حال در نامه خطابش
وزین اندر روان کن تا بر فطیفور … که همت او عادی بابت غیتور
دگر بنویس نامه بر مرانجیر … که من از پا فتادم دست من گیر
که با این هفت سلطان خضع گردند … همه یکدل شده جنگی نو ز زند
مگر باشد که چون چندین سواران … بگرد جمع از عادی سواران
بروی مرتضی او شیر اکبر … تواند رخ نهادن جمله لشکر

۹۰

چو این شاه ارم کرده سخن گوش … ز حسرت ساعتی بیخود شد او بیهوش
ز بیهوشی چو کاوکشت هشیار … میان لشکر خود کرد گفتار
که یاران مصلحت باشد همی خوب … بهر سوی روان سازید مکتوب
ولی فی الحال برخیزید این دم … فلان ابن فلان مرد معظم
رود از پیش من نزد حریفان … چنین گوید که ای قوم شریفان
مرا تحقیق شد از اقدام الکار … که بر قصد من آیید هر بار
عجب باشد اگر یکدو سه مردی … بیاید سوی شاه برد بردی
اگر سلطان ز شان روی تابد … بهر جائی و دعوت نیابد
جوای یاران شما مهمان ما باید … فیسا مرحبا خوش می بیائید
ولی دارم تمنا گر توانید … که روزی چند اینجا بگذرانید
که اول من اهم استعداد سازم … پس آنگه با شما خود جنگ بازم
ازان معنی که ما را داور انند … که هر یک سر ملک سرورانند
ستم کس که تا هر یک بیابند … درین میدان جنگ ما در آیند

چو این چندین کسان با شاه ناظر دگر ما و شما گردیم حاضر
دو کس با یکدگر دست در آریم ز سینه کینه خود در برآریم
ز ما گر یک کسی افتاد در هم دگر لشکر همه باشند بی غم
وزیران چون شنیدند از ارم شاه گرفته توشه گشتند در راه
چو بر کوه آمدند آن چند دستور عمر ابن امیه میدیده از دور
دو ره بر سر ایشان رسیده یکایک خنجری مصری کشیده
ببرسیده مر ایشان را که باید که خود را سوی شیران می رسانید
همه گفتند ما مرد امینیم علی المرتضی را می گزینیم
رسولانیم از نزد ارم شاه بکن از حال ما بر حیدر آگاه
عمر رفت و بحیدر باز بنمود علی المرتضی از بس فرمود
که ایشان را بنزدیکم بیارید دگر گویید پیغام گذارید
وزیران آمدند حضرت شاه بیاوردند با خود توشه همراه
نهاده توشه در پیش حیدر سلام بس نکو کردند یکسر

همی

همی جستند تا خبری بگویند سوالی را جوابی باز جویند
چو دیدند روی پاک شیر جبار زبان شان فرو بسته ز گفتار
ز جنبش دست و پای شان بمانده گرفته شیر حق شان باز نشانده
بروی مرتضی گشتند حیران که روح از قالب او گشت جولان
زبان را در سخن آنگه گشادند که دل را چون بحق گفتن نهادند
همه گفتند با شاه ولایت خدا را در حق ما کن عنایت
ز بهر حق بگو تا ما چه گوییم که ما از دل القبولت آرزوییم
عرض کرده بر ایشان مخلصانه محمد حنیفه از دل یگانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

وزیران بر خدا آورده ایمان بدرگاه نبی گشته مسلمان
پس احوال خود کردند تقریر که تا شاه ارم را به تدبیر
همه تدبیر او را باز گفتند ز سرتاسرش هیچ چیزی نهفتند
چو شد شیر خدا از حالش آگاه بگفتا قصه کرد اینند کوتاه

که خود اکنون شما در دین ما بید | زحال ما برو قصه نمایید
دگر گوینده هر نوعی که دانید | بهر وجهی بجنگش در غلابید
وگر اخوانش را اهم باز خوانید | کسی از آشنایانش را نمانید
که تا گفتار خود عبرت گزینید | بدین پاک حق رغبت گزینید
ولیکن بر شما باد ایکی کار | که تا ماذراهم دین کرد اظهار
اگر دارید بر ما صدق تحقیق | نکو دارید فرزندان صدیق
بر ایشان خود سلام من رسانید | دگر گویید بنعم نشسته مانید
که ما اینک بعون حق سپردیم | شمارا از بلا بیرون کشیدیم
چنین فرمود حیدر بر وزیران | که اکنون باز گردید ای دلیران
دو سه روزی بهر نوعی که دانید | میان کافران پوشیده مانید
وزیران چون ز حیدر باز گشتند | بر آن شاه ارم وقته نشستند
بر و گفتند کار تست پیش بردیم | که دشمن را بفرصت در بردیم
که اکنون گر تو هستی مرد عاقل | مکن غفلت مشو از شر غافل

٢٠

چو گفتار وزیران کرد در گوش | بغصه بر زده خون دلش جوش
١٤١
بهر سوی نبشته او عرضداشت | بهر نوعی که در خاطر غرض داشت
چو مکتوبش شنیدند آورانش | همه کس جانب او شد روانش
ز دشت جوهر و جوافلاطون روان شد | بر و همره که چندان عادیان شد
که شان را کس تواند نام بردن | که تا اعداشان داند شمردن
ولیکن در سواد جنگ نامه | نوشته کاتب از نوک خامه
که بار و بود از تازی سواران | ز قوم عادیان نهصد هزاران
دگر با قهطمیه نهصد هزاری | بر و شد عادیان و دیوساری
غراب از زنگبار آمد سوی باغ | بر و نهصد سواری عادی داغ
دگر عملاق شاه آمد ز خفجاق | بر و ده صد سوار از ترک عشاق
دگر آن داور نهجم قطنغون | رسیده آدمی خوار از ره دور
بدو همراه از مردم خواران | ز قوم روسیان ششصد هزاران
ششم آمد ز داور مرنجیه | بر و ده صد هزاران مردم فیر

چو بعضی قوی باشد و سید ارم | همه مردم سیاه و بلوس اندام
رسید از هر طرف افواج لشکر | بران شاه ارم بر جنگ حیدر
چو آن شاه ارم چندان سپه دید | بدل پر غم شد و از روی حسد دید
سپه را بار عام داد و بنشست | دگر سو نیز خط خویشتن بنوشت
بهر جانبی که بوده آشنایش | طلب کرده فرستاده برایش
که تا کلی زهر کس گشت حاضر | شده مغرور چون خود گشت ناظر
گمان برده که چندین مرد ما را | که اعدادی نباشد هیچ سان را
چگونه برده که چندین مرد ما را | یقین در جنگ شان درمانده مانند
بدین مغرور از تخت برخاست | نقیبش را بخواند و لشکر آراست
سحرگاهی که آن خورشید انور | برون آمد چنانکه از دور داور
هزیمت خورد آتش لشکر دو | در آمد بشه در مغز نمرود
شد آن شاه ارم با لشکر خویش | ز شهرش شد برون با فکر اندیش
هزار اندر هزاران کوش زرین | یکایک برزدند آن دشمن دین

دگر طبل علم چندان کشیدند | که تا که مشرق و مغرب شنیدند
دگر از چیز و ماهی جای خالی | نبود است از جنوب تا شمالی
نقاره با دمامه نعره در داد | گران هیبت بر از سیمرغ در داد
غریو از نای و از رغول بر آمد | که در ارض و سما لرزه در آمد
در آن جانب دو شیر نر غو بار | علی المرتضی و شیر جبار
دگر مرد ولایت شیر اکبر | محمد حنفیه فرزند حیدر
نخستین نعره بر کرد حیدر | سه کرت بانگ بر الله اکبر
بگوش هر که آن نعره فتاده | ز قالب روح او پرواز داده
پس آنگه میر تکبیری بر آورد | که در هر قالب لرزه در آورد
دگر آن شیر نر یک یک بهم بر | کشیده تیغ شد چا جوش لشکر
چو فوج دشمنان را گرد او در آست | حریفی را از آن کفار در خواست
در آمد با عمر یک پهلوانی | گرفته تیر و ترکش با کمانی
یکی تیری بسوی او فرستاد | که آن تیر ناهم اندر اسپر افتاد

دگر بروی عمر خنجر کشیده — چنانش زد که از نافش دریده
هزاران فوج لشکر در نظاره — حریفی شان دوش آمد دو پاره
حریفی دیگرش در روی میدان — درآمد عادی چون شیر غران
یکی کوهی به پیل بر نشسته — بر ویش داغ لعنت بسته
زده سوی عمر پیل دمان را — عمر یک فقش از خرطوم شان را
بگردانید و زد بر زمینش — نهاده خنجر بالای سینش
دگر در معرکه بانگ بر آورد — که بر می آورم از کافران گرد
پس آنگه شاه افلاطون درآمد — درون در معرکه گفتش درآمد
جوانمردی که نامش شبر اکبر — محمد حنفیه بن شاه حیدر
برون آید که روی که ببینم — درین میدان بزو جنگ گزینم
منم آن شاه افلاطون متعبد — که من می نازم از نسل زبرجد
دگر شاه ارم خود داور ماست — که با او یک بدر یک مادر ماست
گر افرست که سوی او بیاید — مگر آنکس که از زشتم برآید

هنوز

١٤٦

هنوز این قال بوده در دهانش — که یک رفته حریفش از میانش
برآورد شش بدر از گوشه زین — بفرمودش چه میلافی تو چندین
چه میگویی زنم بر سنگ یکسر — که عبرت گیرد از تو جمله لشکر
در یغاروی یغون درمیان نیست — که وی را او در شرم همان است
ولیکن مخلصانه زود برگوی — وگر از جان شیرین شاد دست برشوی
چو افلاطون شده مانده مضطر — که یک رفت از میانش شبر اکبر
بگفتا هرچه فرمایی بگویم — خلاف حکم فرمانت نگویم
بفرمودش که برگو مخلصانه — که تا با مصطفی باشی یگانه
یکایک شاه افلاطون بیان کرد — باین مصطفی خود را عیان کرد
بصدق دل بگفتا عاشقانه — به پیش شبر اکبر صادقانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

چو شد آن شاه افلاطون مسلمان — تمامی لشکرش آورد ایمان
بسوی مرتضی آمد دویده — از آنجانب بدانجانب رسیده

بس انکه دست بر شمشیر انداخت ‌‌ ‌ که میخواهم با جوان جنگ پرداخت
مزاورا امر نفی سوگند داد ‌ ‌ که شاها باش خود مغم ستاده
تماشای برادر زاده بنگر ‌ ‌ که تنها بر زند افواج لشکر
محمد حنفیه آن مژده بشنید ‌ ‌ زحیدر باز سوی فوج جنبید
وزان سو قهطبه مرکب براند ‌ ‌ که بر شهزاده تیغ خود رساند
بگفتا که دشمن با تیغ خود بست ‌ ‌ گرفته میر شمشیرش بیک دست
دگر دست زدش اندر کمر گاه ‌ ‌ برآورده ز زینش کرد آگاه
بدو گفتا بحق ایمان بیاور ‌ ‌ که تا گردانمت سردار لشکر
وگرنه این سر این باره سنگ ‌ ‌ تو خواهی صلح کن خواهی بکن جنگ
چو بود آن قهطبه بدشمن دین ‌ ‌ وگر خود سخت دل بود سنگین
ز دین مصطفی ابرا نموده ‌ ‌ زبان در جوی بیهوده کشیده
گرفته شیر اگر از کمر بر ‌ ‌ بگرداندش زد بر سنگ یکسر
به پشت افتاده چون مردار برده ‌ ‌ که شد هر استخوانش ذره ذره

ورنی

ورنجو حیدر کرار دراز ‌ ‌ چنان یک نعره زد آن شیر جبار
ز ان هیبت به بیلا لرزه افتاد ‌ ‌ همه کس بر کرنش روی بنهاد
رسید شیر اکبر پیش حیدر ‌ ‌ بپابوسش بود داد و داد بر
بفرمودش که ای جان جانان کردی ‌ ‌ بدانستم کنون مردانه مردی
دل و جان منت باد افدا بت ‌ ‌ خدا بت حافظ و ناصر مرابت
هزاران دشمنان باد ابت بند ‌ ‌ مباد از چشم بد گاهی گزندت
چو فرزند خویش دل گشت حیدر ‌ ‌ بمیدان رفت شادان دلبر
دگر شاه غزا آمد شهباز ‌ ‌ بروی شیر اکبر کرد آغاز
که ای اعرابی مرد دلاور ‌ ‌ نمودی دست برد خود به لشکر
که خواهم خون از تو داور ترا ‌ ‌ تمام مردی خود مردمان را
جوانش داد این اشاه مردان ‌ ‌ که اینک گوی اینک رو بمیدان
بیا تا یکدگر دست برآریم ‌ ‌ تو گر زاغی و ما خود شاهبازیم
ز استادی دو چیزی یاد دارم ‌ ‌ در نیمی شنو تا بگذارم

چه گر دراج باشد اوج پرواز | کجا پروان جهد از چنگل باز
چو باشد شاهین کبوتر کینه خواه | نخست از جان شیرین دست شوید
غرابی با عقابی گر ستیزد | بیک چنگال زحلقش خون بریزد
ترا من نیک میگویم بکو کان | که با عزت بحرمت شو مسلمان
خدا در خاطر او رغبت انداخت | که با او تیر و تیغ خود نبرد ساخت
بمیرمی گفت کای میر معظم | چنین زور آوری بر تو مسلم
که این شرط من گردم مسلمان | که برگردم بدین خود با یاران
بفرمودش اگر ایمان بیاری | مسلم ماندت خود شهریاری
دگر بخشم من از بهر آگهی | بهر ملکی که خواهی پادشاهی
عوض کرده که میگردم مسلمان | اگر بخشی مرا شهر سیستان
ولی قیصری با تخت ز رانده | همه چیزی که در وی این و آن بود
چو میر از وی شنید این نکته بند | وز و شرح سوالش باز پرسید
که تو شهر سیستان را چه دانی | که خود از من بمنت میستانی

بگفتند

بگفت او من بچشم خود ندیدم | ولی وصفش زیک یک می شنیدم
ازین ما را بران خاطر طلب نیست | اگر بخشی ثوابت جاودانست
برو شهزاده فرموده که نیکی | به بخشیدم بتو بی قیل و بی قال
مسلمان شو که بخشیدیم من آنرا | برو کن ملک رانی کن انجا
غراب آمد سوی لشکر خویش | چو زاغان هر یکی را خواند در پیش
از آنجانب به اینجانب بیاید | که مال لشکر بهم در دین در آمد
ز تن بسته و زنار و چلیپا | دو دو شد بسته شد استاد بر پا
همان سلطان غراب و جمله لشکر | بذیرفته بجاو تن بیمه
به پیش مرتضی از دل یگانه | همه گفتند قول مخلصانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

جوان شاه ارم را هر دو داور | مسلمان گشت در دین پیمبر
دگر آن قهطبه خود گشت مردار | مر او را پیش آمد سخت دشوار
بعملاق و قطبغو رو مرتجه | بکردند مشورت بی فکر تا خیر

که ما اکنون همه دل بر یکی جا ... برین با یکدگر کس خرّم بر پا

همه لشکر برابر شان غلامیم ... به تیغ و تیر کشتن شان نتوانیم

دگر نی حلقه پیلان بدریم ... بیک حمله دو کس را زنده گیریم

چو آن کفار این تدبیر کردند ... ولی از شور و شر تاخیر کردند

یکی مردی از آن قوم وزیران ... که بر حیدر شده بود او مسلمان

به پیش مرتضی آمد خبر کرد ... که ایشان را مدعی فکر دگر کرد

همی خواهد که با افواج لشکر ... برآرد در شما او حمله یکسر

چو حیدر این سخن از وی شنیده ... ازین شادی خوش چون گل شکفته

سنفته فارسی باید شنیدن ... چه یعنی شاد شد از جنگ دیدن

پس آنکه حیدر کرار فرمود ... بمقبل تا بلشکر گوید او زود

که افلاطون غراب از مار زود ... ولی جایی که من باشم منظور

بدان معنی که چون گردد دگر تیز ... زبان ذو الفقارم بود تیز

که چون حیدر ز غصه تیغ راند ... میان این و آن فرقی نماند

دگر

دگر حاجت به تیغ تیز شان نیست ... که ما را هیچ غم ز کافران نیست

چو یک گرگ درنده خشمناک است ... ز بسیاری رمه او را چه باک است

خصوصا چون در آید شیر جبار ... چه غم دارد و خود از کاوان کفار

چو فرموده چنین حیدر بر ایشان ... ضرورت شد برای هر کس ز میدان

چو اندر معرکه هر جا کس ماند ... پس آنگه شیر حق تکبیر بر خواند

دگر آن کافران جمله بیکبار ... بیاوردند سوی شیر جبار

علی المرتضی بر رخش دلدل ... برآمد شد زمین اندر تزلزل

دگر فرزند او خود شیر اکبر ... درآمد در میان فوج لشکر

گرفته ذو الفقار خویش در دست ... بکرد آنجا اهل کفر را پست

ز بانیکه داو پیل دمان را ... دگر در روز رزم عادیان را

چو پیلان را ستوه آمد ز نیش ... همه کس رو نهاده بر گریزش

چنان از پیل مالش کرد بر جاست ... که گشته آسمان همشیمی آراست

در آن جا همه آن قوم کفار ... چنان در جا خود گشته گرفتار

بلشکر این دو کس چون شیر با بک | چو آتش بر زده در خار خشک
ازین تا بامدادان فوج لشکر | بجنبان کشته شد از قوم کافر
که ایشان را کسی منزل رساند | که تا جای کسی مردان تواند
مگر تا سالها باشند مردار | که تا سوزند در دوزخ به نار
چو آن شاه ارم وان شاه دیگر | بچشم خویش دیده حال لشکر
که بعضی رفت بعضی مرده برجای | دگر بعضی شده بی دست و بی پای
دگر آن چار کس خود همچنان شد | که از لشکر کشی خود ناتوان شد
ازان هیبت همه گشتند بیدل | ز نغز نقشها بستند در دل
درین بودند آن شاهان کفار | که تا که شیر اکبر تیغ جبار
سیوم مقبل چهارم بیک ترکی | بخون آلوده خنجرهای مصری
رسیده سوی شان چون شیر غران | که روح از قالب او گشت پران
شده هر کس گریزان پیش هر کس | نیامد هیچکس الا هر کس
علی المرتضی بر شاه عملاق | رسیده گفتش ای تردار خنفق

مرد

١٤٧

مرد مسکین چو زبان داده بر بست | مسلمان شو وگرنی خواهمت کشت
چو آن هندو شنیده نعره شاه | شده عاجز گرفته در دهن گاه
عوض کرده که خواهم شد مسلمان | ولی ما را ابر در پیش اخوان
همه یکی شاه ایمان بیاریم | ز کیش کفر کلی ترک آریم
مر او را اشتر اگر زود در پیش | رسانیدند بران داو در خویش
عمر ابن امیه بر قطیفور | رسیده لیک بود او مست عیبور
چو او را گفت بر حق شو مسلمان | عمر را انگشت و دست زد با دندان
بملک اسلام او گفت بدها | بروی شن زد عمر با بالگدها
عمر چون دیدگان بدبخت کافر | نخواهد گشت بر دین زم خاطر
گرفته در دهن بنیش آورد | گران هیبت دگر کفار هم مرد
همه کس گفته بود او آدمی خوار | عمر او را بخوارش کرد هنجار
دگر مقبل رسیده بر مخیر | بجا یک کردنش را کرد زنجیر
ولیکن شیر اکبر با ارم شاه | رسیده بکرد از دنبش آگاه

که ای شاه ارم ایمان بیاور   ببالک مصطفی خود را در آور

نمی آورد ایمان تیغ بردست   که بود او عادی چون شیر سرمست

زحد استوانا وقتی بیکر   زده شمشیر خود بر شیر داور

ولیکن میر زخمش رد میکرد   دگر زخمی نمیکرد او بران مرد

بخندانی که خود در جنگ درماند   پس آنکه میر دست خود بیفشاند

دو دستش را گرفت و بست در پیش   بیاورده بسوی لشکر خویش

چو آورد البسته دیده شاه حیدر   بتندی بانگ زد بر شیر اکبر

دگر آن شاه عملاق مرد نخجیر   بروی او رها کرده ز زنجیر

چو آن هردو برادر بار ارم شاه   ز دین مصطفی گشتند آگاه

همه یکجا بصدق دل یکانه   برآوردند بانگ مخلصانه

لا اله الا الله محمد رسول الله

پس آنکه هر یکی زین شاه پرور   طلب کردند باقی مانده لشکر

همه لشکر بحکم شان رسیده   بدین مصطفی رغبت گزیده

برادر

۱۴۸

برآورده همه کس بانگ تکبیر   زن و مرد و جوان و خورد و پیر

بحمد الله که خندان فتوح کفار   همه دین محمد کرد اقرار

بپیش شاه ارم با پنج داور   دگر با جمله افواج لشکر

رسیده هر یکی مخلص بدرگاه   همه در بندگان حضرت شاه

همه گفتند کای سلطان عالم   چشانیدی ز دین آب زلالم

همه بودیم مرده زنده گشتیم   ز آزادی ز لطفت بنده گشتیم

کنون فرمای از بهر خدا را   که چون دانیم دین مصطفی را

بگفتا دین بنا بر پنج چیز است   بداند هر که چیزی با تمیز است

شهادت کلمه و دیگر صلوة است   دگر سی روزه و حج و زکات است

مسلمانی اگر خواهی همین است   چو کس منکر شود اعدای دین است

بپیش شاه ارم استاد برپای   که باید ساخت سوی خانه ازینجای

همه کس در کنار شاه حیدر   سوی بیت صفا چندی بکیسه

بصد شادی در آمد شاه در شهر   بنور رحمت و دور شد قهر

شد آن شاه ارم در خانه خویش ... بیاورد و بنشستند که ره خویش
که شاها آنچه در املاک من بود ... ز دنیا وی که غیر از جان و تن بود
همه کردند فدا بر شیر اکبر ... دگر من بنده ام استاده بر سر
علی المرتضی خندید بسیار ... بفرمودش که تنها قصه بگذار
برو چیزی طعام پیش آور ... دو کرزند خود آن شیر اکبر
دگر بر خیز رمازود آور ... دو نور دیده صدیق اکبر
که تا من روی ایشان را ببینم ... پس بنشن بر خود دگر کاری گزینم
دوید و رفت خود شاه ارم زود ... گرفته جامه شاهانه موجود
بپوشانید آن هر دو جوان را ... بدرگاه علی آورد ایشان را
چو حیدر روی ایشان را بدید او ... بنفقت آن پیش از دیده و دیده
جبین چو عارض و ایشان را ببوسید ... ز احوال گذشته باز پرسید
عرض کرد که شاها حاکم قادر ... بما چیزی که شد بودیم شاکر
زحال ما چو حق بود است بینا ... رضینا قسمت الجبار فینا

که جنتم

149

گذشته قصه ارغوان گذشته ... که عقل گرو بگذشته گذشته
کنون در باب فرما عنایت ... که می بخشد بما را ده هدایت
چو بود حضرت صدیق اکبر ... مدد را خواست از شاه حیدر
برایشان کرد شه چندان عنایت ... که اندر دین شده شان را کفایت
نخستین فاتحه تکبیر خواناده ... که کار دین شان بر سر رسانده
دگر از مال و دنیا داد چندان ... که باقی عمر مانده شاد و خندان
علی المرتضی از تخت برخواست ... نشانده هر دو را خود در جنب راست
دگر فرمود حیدر بار عامی ... که تا هر کس کند شان را سلامی
علی المرتضی خود نیکو کرده ... دگر شاهان برایشان همچون کرده
دگر شیر معظم شد پیاده ... چو خادم پیش تخت شان ستاده
چو دیده درجه شان خلق عالی ... بدیشان رفتند بر خود هر دو والی
همه لشکر زنان با ادب شد ... پس آنگه جار سلطان را طلب شد
نخستین شاه افلاطون رسیده ... که حیدر پیش وی جا سند کشیده

دگر شاه غواب و شاه غلاق / شهان از ملک روشن شاه خفچاق
چهارم داور ایشان مرد نخجیر / که او بود است سلطان جهانگیر
بر ایشان گفت سلطان معظم / که ای جمع سلاطین مکرم
اگرچه هر همه هستید سلطان / ولی در دین مرا گشتید اخوان
رضا دارم بکار چند کردن / خصوص با شما پیوند کردن
که خود اکنون شما با ما دو شناسند / ز کرسی تا بکرسی فرتبانید
تمنا دارم از شاهان سرور / که هر کس را بود در خانه دختر
نکاح آرد باین هر دو جوانان / که هستند این دو کس از پهلوانان
دگر هستند فرزندان صدیق / سزاوار دو دولت بین اند بتحقیق
فرشتی زاده اند از چند کرسی / که از هر کس وصف شان بپرسی
بصدق دل دهد هر کس شهادت / که هستند این دو کس اهل السعادت
چو شاهان این سخن از شیر جبار / شنیده هر یکی کردند اقرار
که ما هر چار کس هست دختر / ولی دختر چه دختر همچو اختر

دو کس

دو کس را هست دختر حکم کردم / بهر یک چار زن کرده سپردم
که خود ما را همین بود است مقصود / که از راه کرامت شاه فرمود
که چون شاه ارم با شیر اکبر / نکاحش کرده خواهد داد دختر
بخواهد شد قریب شیر جبار / بما هر چار بوده قصه دشوار
ولی اکنون همه گشتند دل شاد / که ما را شد همه از مکر دو داد
کنون شاها چنین شد با اشارت / که بر ما خود رسید از حق بشارت
که ما را انچنین گشتند فرزند / دو دامادی که میگویم دو دلبند
چو ما هر چار کس هستیم داور / بهر یک خود دگر دادیم دختر
دگر این هر دو کس خود داورانند / بهر شهری دو ماه چند مانند
که ایشان روز و شب در عیش باشند / چو شهزاده میان جیش باشند
پس آنکه حضرت حیدر بفرمود / که شد الحمد لله جمله مقصود
چو کار آنچنان شد بر سر انجام / همه ملک و ولایت کرد آرام
نشستش شاه ارم با آن سلاطین / روان شد درگاه حضرت دین

سوی مکه بجنبیدند یکسر … زبهر کار خیر شیر اکبر

درین شب شکر گوی و درود … بگو درود بر روح محمد محمود

بخاندان نبوّه چو حق کرم فرمود … هر آنچه بود تمنا برآمدان مقصود

و داستان روان شدن امیر المومنین علی رضی الله عنه و شیر اکبر با لشکر
ش سلطان بجانب مکه معظمه جهت کار خیر جهت زیغون پادشاه ارم و خبر اکبر

الا ای طالب دیدار محبوب … چو میخواهی ز حق مقصود مطلوب

چو داری حب رب العالمین را … شنو یک داستان آخرین را

چو آن شاه ارم گشته مسلمان … به پیش مرتضی آورد ایمان

بمکه آمده با چار داور … ز بهر کار خیر شیر اکبر

بیامد شد ز زیغونش ملاقات … بپرسیده شادی ز و حکایات

ز سر تا پا همه قصه بپرسید … چو بشنیده تعجب ماند خندید

پس آنگه گفت بروی قصه خویش … ز سینه کرد بیرون غصه خویش

بگفته مصلحت از کار خیرش … که از سرّش نشد آگاه غیرش

مر زیغون

151

بزیغون گفت بشنو ای ارم … هر آنچه دوست رسم ها شد بیارم

بیا ای مومنان خود را امام … دو دوست بجوانمردی کشایم

جوابش داد زیغون که ارم شاه … نه از خاندان تو هیچ آگاه

خدا را دو مرا ز آن بیش چیزی … بنامی زد انگی با بنیر بیجی

که اندر خاندان آن مرد مانند … که حاتم گدائی خود بدانند

دو فرزندان بی بی فاطمه هست … چو بر بخشش نهند هر یک از آن دست

چو شاه ارم کو هزاران … بود شان ز اغلام تاجداران

همه یکی دهد بر یک گدای … نه بشمارد که من کردم عطای

دگر در قوت و شوکت چنانند … که دو اما و نراکس ندانند

دو دستش را ببندد پیش دارند … چو نرمش بنگرند آنگه گذارند

دگر چندانست شان را استقامت … که حق داد است شان را کرامت

که گر خوانند بر سنگ است آن … بیک لحظه شود لعل بدخشان

دگر هر یک از آنها گر شود در … بیکدم عالمی گردد همه پر

زبس نقره شود دیوارها زر ... بگرده هر کلوخ چون جواهر
چو خواهد اینقدر هر کس بکنند ... بدو بخشند بی تشویش گنجش
علی المرتضی را نور عین اند ... جوانمرد و جواد و جاه بینند
که آن شاه حسن هم حسین است ... که برایشان کرم جود فضل علی بنیت
دگر چند است در ملک جوانمرد ... که هر یک را ابیات چون توان کرد
بگو با ما چه خواهی کرد اینجا ... که کس نامت برد هم مرد اینجا
همه شاهان در اینجا چون گدایند ... که عجز خود درین درگه نمایند
بدین خوبی که حق داده است ما را ... که خلق می نماند آشکارا
دگر می نازم اندر قوت و زور ... که در عالم فکندم این قدر شور
همی گوییم بنام حق الله ... بسو کند خدا و الله بالله
که کاهی در حرم چون می درآییم ... بدان معنی که عجز خود نماییم
چو خود را میکنم با کس مقابل ... یقین شد آنکه هر کس هست قابل
که این چندین حرم چندین کنیزان ... نماند شکل من با آن عزیزان

کداز

۱۵۲

که این هر همه خوبند و بهتر ... بشکل و سیرت و زیبا و خوشتر
چو دست کس ببازی می بگیرند ... همیدانم بدست او اسیرند
تو ای شاه ارم بابا بیابی ... چه خواهی کرد اینجا خود نمایی
ترا این نیک میگویم بیاموز ... که تو از خودنمایی دیده بردوز
چو پرسندت که ای مرد از کجایی ... در اینجا آمده بهر چرایی
بگو او را غلام خاندانم ... ملول و بی کس و آیم با فغانم
نصیحت کن برای داد او را ... که ترک آرد همه کس این و آن را
همه گویند مسکین میهمانیم ... نه غریب بیش چندی بنده کانیم
دگر ایشان که شیراند غازی ... شعار خود کنند مهمان نوازی
چو بشنون این نصیحت گیرد بر شاه ... برفت او داد او را نیز آگاه
همه کس گوشه خانه گرفتند ... بجای تیغها شانه گرفتند
نشسته هر یکی در گوشه باغ ... چو در رویشان صحرا ز بلبل داغ
برایشان که هر یکی خاتون جنت ... ز درگاه خدا درخواست نعمت

که حقا چون خدای مهربانی — فرستاد از غیب [illegible]

که تا این قرشیان نو مسلمان — نکو دانند قدر اهل ایمان

خدا آن دعوتش کرده اجابت — فرستاده برد الوان نعمت

دو حجره گشت پر از نعمت غیب — بحکم قادر ستار بی‌عیب

بیک خانه ز نعمتهای الوان — فرود آورد حق از باغ رضوان

به دیگر خانه از الباس اجناس — که شاهان را ببرد از کسوت خاص

چو حق این نوع فرموده دگر را — طلب کردند مر شاه ارم را

که تا حاضر شود با چار داور — دگر خورد و کلان با جمله لشکر

دگر خلق مدینه جمله لشکر — بمهمانی رسیدند پیش حیدر

همه مکه مدینه شد ز حیرت — انگشت بریده شد ز غیرت

که این چندین هزاران آدمی زاد — که در یک خانه هم یکجا فرستاد

چگونه در دهان خواهند گنجید — ز تنگی هر یکی خواهند رنجید

بمهمانیش چون خلق در آمد — دگر دودی ز آتش بر نیامد

چه خواهد بود چندین مردمان را — هزار اندر هزاران پهلوان را

چون کرد سلطان السلاطین — که بود او سرور دنیا و الدین

سران مکه را در خود نشانده — دگران بی سلطان باز خوانده

گریش دو حجره خود نشسته — که بود از قدرت سلطان نشسته

زین حجره جا به چندان — که بخشد بر خلایق شاه مردان

زین نعمت فراوان کم نگردد — که از شادی کهی بر غم نگردد

امیر المومنین انکه بدوران — خلیفه بود عثمان ابن عفان

در آن مجلس خلیفه بود حاضر — همه کس بر حسابش گشت ناظر

پس انکه جمله اصحاب همه — کشیده حلقه در درگاه حیدر

حسین ابن علی خود دست خوانده — دگر شاه حسن بود همیرانده

پس انکه هر یکی زان جمله داور — طعام آورد بر خیل پیمبر

درین مجلس چو نعمت شد بریده — بپیشش خود مرتضی بنگاه کرده

دو در از خانه خود باز کرده — دگر بر مردمان آغاز کرده

که ای یاران بگویم دوستانه / که قسمت میکنم من صوفیانه

یکی زین در بنه و یکی من آید / بگیرد بخشش از در برآید

علی المرتضی چون اینچنین کرد / رسیده قسمت نعمت بهر مرد

بهر مردی دو حفت از جانب مبدا / دگر از نعمتش میکرد دلشاد

بدین صورت همه مردم سراسر / گرفته بهره نعمت ز حیدر

چو هر یک مردم از نعمت بیاسود / پس انگه حضرت حیدر بفرمود

که عقد مهر را خوانند خلیفه / کند در کار خیرش این لطیفه

دو کس رفتند محرم پیش زیغون / گرفتندش اجازت وقت میمون

دو داور شد ز اقرارش وکیلش / دگر شاه ارم بوده اصیلش

پس انگه حضرت عثمان عفان / بخوانده عقد این شاه مردان

که زیغون گشت جفت شیر اکبر / محمد حنفیه فرزند حیدر

بحمد الله که کارش شد بانجام / رسیده قصه زیغون باتمام

پس انگه حضرت سلطان مردان / شه شاهان عالم شیر یزدان

همه خویش و قرابات شهان را / که تا باید کرد رسم قوتان را

بخشیدان اگر و بر ایشان عنایت / گران کردن تواند کس حکایت

یکی او بود در بخشش خود استاد / دگر نعمت ز غیبش حق فرستاد

ز هر چیزی بر ایشان داد چندان / که هر کس باز گشته شاد خندان

شد آن شاه ارم در خانه خویشن / نشسته بر مراد دانه خویشن

گر بوده بر مراد دانه زیغون / که بر زلفش همیشه بود مفتون

بحول الله بر آمد جمله مطلوب / که دوست آمد محب را چو محبوب

عزیزان از همه کس شاد گشتند / ز غمهای جهان آزاد گشتند

دگر حقا بحق شیر اکبر / محمد حنفیه فرزند حیدر

بحق عشق زیغون با کس دامن / که ایمان ات تو ثابت دار با من

وگر هیچ خواهد این ابن ابو الخیر / که هر کس ابکردان بعاقبت خیر

همی خواهد ز حد صبح تا شام / ز حق مسکین محمد عاشقی نام

که یارب عشق خود در ما عطا کن / دعای بنده مسکین روا کن

دگر حقا تو این گفتار ما را … که گفتم وصف آل مرتضی را

بگردانش میان خلق مشهور … دگر هر بیش کبر عیان باش منظور

که هر کس خط معنی را اگر بیند … بسوی عیب آن ناظم نه بیند

که من خود میکنم با عجز اقرار … که من جز یکی نمیدانم ز اشعار

خدا را عیب اشعارم نگیرند … ولی خط سخن ز او دریذیرند

گر ابیات ناموزون فراست … ولی در خواندن قصه صواب است

که قصه در صفات خاندان است … همه اوصاف پاک سیدان است

دگر من کرده ام در نظم تقصیر … بمصراع سخن تقدیم تاخیر

ز هر تقدیم تاخیری که بردم … از آن تذویر رجوع توبه کردم

نشستم بر خداوندی که غفار … که او ستار و غفار است ای یار

ز بی بندگان چو او است آگاه … مگو لا تقنطوا من رحمة الله

امید است آنکه این قصه بخواند … بهر کو مومنان را بشنواند

که هر کس بشنود بر دل نگارد … که او مر سید از زادو سپارد

یقین

یقین بشنو ز من رمز اشارت … بده او را ز ایمانش بشارت

دگر گفتن چه حاجت این و آن را … اشاره بس بود مر عاقلان را

بجوش قصه آخر این نظم بنیاد … ز هجرت سال هفصد بود هشتاد

درین شب مبارک بعد استغفار … بگو هزار درود بخواجه مختار

صفات آل محمد چو عاشقی بنمود … کنش قبول خدا ایا مرا اجه گفتش بشنود

داستان قصه حال خود و قطبی یافتن زین العابدین الجشنی النجار

الا ای طالب دیدار غفار … چو آمرزش همیخواهی ز ستار

ز من مسکین محمد بن ابو الخیر … بشنو گر عاقبت خواهی مع الخیر

که من هم خود غلام خاندانم … مریدی از مریدان سیدانم

که مارا بنده گی آبا و اجداد … بدرگاه نیکوکار است معتاد

چو من بدکار بد تخصم کنده کار … گرفتم دامن پیری نکوکار

بیاوردم ارادت بیش بیری … که بود او عالمی را دستگیری

جوانمردی که از صبح تا شام … رسیده مایع زر بر خاص و بر عام

دگر وقت شوکت آنچنان بود | که پنداری یکی ز خاندان بود
که منظور المشایخ اولیا بود | ز کرسی تا بکرسی بر سما بود
حبیب الله بن شیخ جمال است | که جدش خادم سید جلال است
بزرگ شیخ عبدالله نام است | نکوکاری که او مشهور عالم است
چو آوردم بدرگاهش ارادت | بگفتا گر همی خواهی سعادت
بدرویشان چو خاک راه مانی | مدد خواهی از ایشان ناتوانی
بخدمت بر در ایشان نشانی | که از ایشان بهره دولت بیابی
وگرنی ای پسر تحقیق دانی | که جز ره بر بره درمانده مانی
چه گر رنج سفر بسیار بینی | چه گر در کنج خلوت می نشینی
چه گر محنت بسی خواهی کشیدن | بمعنی خود کی خواهی رسیدن
نمیگویم که کار خویش بگذار | که یا در جهل قانع باش خوار
بلک همت بسیار میکوش | همیشه خون دل در فکر میکوش
ولیکن یک دل اندی بدست آر | که تا سازد ترا در یک نظر کار

چو من از پیر این نکته شنودم | بدرویشان چو خاک پای بودم
بهر جائی که شخصی می شنودم | بر غلطان به پایش می رسیدم
بسی کردم اطاعت پیش رندان | که گشتم خود غلام اهل طبعان
چو کردم خدمت این قوم بسیار | ولیانرا اگر امنت دیدم اظهار
که ناگه یک شبی در خواب دیدم | که من در حضرت شیخ رسیدم
نشسته پیر من بر جوی آبی | برو جام و صراحی با شرابی
به پیشش ساقی مهروی دلبر | بگفتم کاین خضر و این آب کوثر
بدیدم دلبری مهروی ساقی | که غمزش چون خضر در دور باقی
جوان سرو قد شوخ اندام | دو چشم مست او غلطان چو بادام
دو ابرو دلکش مثال قاب قوسین | بپیوسته بدان آهوی عینین
برخسارش گل لاله دمیده | عرق جلاب وش بر گل چکیده
کلاه کج نهاده تاجکی وش | نشسته بادخش خوش خواجکی وش
جوان مجبوب قرآن مجددم دیدم | بدان حضرت چو مشتاق رسیدم

صراحی شد بران ساقی حواله
اشارت شد برین مسکین حواله

چو ساقی داد بر داعی قدح را
گرفتم با خوشی جام فرح را

به پیش شیخ آوردم قدح زود
نهاده بر قدح انگشت فرمود

که در کش ای پسر گر می‌بخواهی
سعادت یابی از فضل الهی

بحکم شیخ جام ستاندم
بنوشیده بنوشیده نماندم

بدادم جام را بر دست ساقی
ستادم پیش او تا استیجون باقی

دگر فرمود آن شیخ معظم
بران ساقی که ای محبوب دلبر

محمد را بحق از دست مگذار
خدا را دوستی از خویش بیزار

بامر شیخ آن ساقی دلبر
زهی از لکمر بگرفت در بر

من او ساقی بهم خوش در آغوش
بکرده دین و دنیا را فراموش

دمی از رنگ و گل چون بلبل مست
دمی ز دست بوس دست بر دست

عرض کردم چه شخصی گفت دلبر
چه گفتم نام گفت از نام بگذر

چو خواهی کبر بر علم نظر کار
زبان از نام پرسیدن نگهدار

دهان

دهان و گوش چون بندی بیاغاز
مروی دلبران آنکه نظر باز ۱۴۷

نه عاشق اگر در بند نامی
دگر تر سی ز ننگ و نام خامی

بپایی شیخ آنگه سر نهادم
زبان عجز خود را برگشادم

بپرسیدم ازو نام گفت سعدی
پسش فرمود ما را زان تعدی

بپا افتادم و گفتم که ای پیر
بگفتا بهر حق ای دست من گیر

ببستم دست بند از جای برخواست
بگفتا غم مخور کار تو شد راست

چو این مسکین شنید از حضرت شیخ
شدم در دغدغه از هیبت شیخ

گمان بردم که این جز می پرستست
یقین است اینکه با او هم خیالست

بران حضرت شدم ستاده برپا
که ای هادی تو ما را راه بنما

چنین فرمود آن شاه ولایت
زراه لطف از باب عنایت

که ای مسکین بکام دل رسیدی
مریدی خاندان را چون مریدی

که پیران پیر ما بسیار اند
که ایشان خود مرا محبوب خانند

درین معنی حدیث مصطفی را
بشنو تا بتو گویم آشکارا

نبی گفت اصحابی کالنجوم است … همه در ثنای دین چراغ نجوم‌اند
بایّهم اقتدیتم اهتدیتم … سبیل الحق هذا ان دانیم
نبی تا اهتدیتم قول فرمود … دگر مصراع را اعزاز بفزود
نوای مسکین اگر مطلوب داری … که تا دنیا و دین دست آری
به پیر خویش راسخ معتقد باش … چو سالک در شریعت مستعد باش
دگر خیزی که گویم بیش و کم را … بوصف سیدان آتش کن قلم را
خصوص اکنون روان کن نوک خامه … نویس از خاندان پاک جنگ‌نامه
که تا خلق جهان دانند یکسر … صفات خاندان آل حیدر
دگر اکنون که حاضر سیدانند … همه اولاد پاک خاندانند
چه خواهد گفت کس اوصافشان را … ولیکن بر سبیل بندگان را
که وصف خواجه خود باز خوانند … ز اندک بیش هم خیری که دانند
از آن مسکین محمد عاشقی نام … بکرد از نثر قصه نظم اتمام
در آنجا قصه خود گر بگویم … مگر یک داستان دیگر بگویم

فامّا چون مرا مقصود آن است … که این قصه علاج سیدان است
ندارم غرض دیگر این و آن را … بجز دیدار رب العالمین را
هنوز اینجا که ما را اندرین است … همه بر شیخ زین العابدین است
که زین العابدین شیخ جهان است … که اکنون در جهان قطب زمان است
مسلمانی که او را دوست دارد … گناهانش خدا از وی در گذارد
دگر خود کافری او را ببیند … بدین مصطفی رغبت گزیند
دگر عاصی به او پیوست مخدوم … خدا توبش دهد گردد چو معصوم
چو کس باشد بصد زحمت گرفتار … گر او غایب طبیب آید ز بیمار
چو سید بنگرد یکدم بر آن ریش … ز فضل خود خدا بخشد شفا نیش
بهم مایل شود گر صد تو مانی … دگر در بهر وی این صد صد بیانی
اگر صد سال این قصه بنامم … بیشتر باد تا هیچ نتانم
چو خواهم شیخ زین العابدین را … بگویم مدح آن قطب زمین را
خداوندی که اوصافش نخواهیم … سر مویش صفت گفتن نتانیم

دگر بشنو ز من ای مرد آزاده ۰ صفات حضرت مخدومزاده
که نامش شیخ صدر الدین بخوانند ۰ که او را اولیاان شیخ دانند
جوانی خوش لقای روی انور ۰ ز خورشید و مه روشن منور
جوانمردی که از فضل الهی ۰ بهمت وارد از دین پادشاهی
سرافراز که از راه مروت ۰ نیالوده گهی دست فتوت
به بخشش آب فرماید چو زر را ۰ بخوبی بر زند شیر غرین را
گدای همتش صد حاتم طی ۰ مطیع عالمش مریدان بسیار
بوصف حسن خود صاحب جمالست ۰ دگر خود بسته شیدا جلالست
خدا ایشان در جهان بسی سال دارد ۰ ز غم و بخت برخوردار و خوشحال
مراد دین و دنیا بش برآرد ۰ ظلال لطفش در جهان پاینده دارد
دگر هم جا که قوم سیدانند ۰ ز اولاد شریف خاندانند
خصوصا خاندان سید پاک ۰ که شیران دو کونند و بی باک
اگر اوصاف هر کس اشمارم ۰ چه بر سیست آن آخر بگذارم

که او را نام گر یک یک بستانم ۰ ز نو بست و بکری چون زنده مانم
۱۵۹
نظیری گوییمت گر باز جوانی ۰ تو خود منصف شوی معقول دانی
کز ایشان هر یکی شیر جبار ۰ همه سرمست سلطانند سردار
اگر اندر معرکه چون می نشینند ۰ بیکبار همه خلق گزینند
که تا کس را بخواند کس مصدر ۰ که شیخ و شاب میدانند یکسر
چنین شیران سواد الخانند ۰ که خود با یک سواره صد سوارند
کرا قدرت که او گفتن تواند ۰ گزاف بنا که هنر و مهتر نخوانند
که ایشان از ازل کی جو بن خدا اند ۰ بزرگیست انکی گز نسل شان اند
تو ادراک که چون من ملح خوانم ۰ که نامش را نخستین دو استادم
که گر صد جان بود مر عاشقی را ۰ ز بهر اعتقادی صادقی را
چو گلشن از ایام زیر نهند شش ۰ هزاران جان من باد اسپندش
ازین قصه غرض گو این غرض داشت ۰ که حب خاندان اند غرض داشت
ازان پس من باین روضه نظم کردم ۰ بیک حملش تمامی ختم کردم
همی خواهم ز درگاه الهی ۰ بلند اوندی سپیدی و سیاهی

که تا این قصه را مقبول سازد — ز راه لطف عام آن بر نوازد

کرم شه هوس کند در هر باری — بماند بعد من این یادگاری

وگر منجوانیم از لطف خداوند — که اندر قصه چندین [illegible]

چه کس یکبار این داستان را نخواند — همه کس در امان حق بماند

وگر ایمان آید در مسلمان — نگهدارد خدا از شر شیطان

که در هر دو داستان او مخلصانه — بخواند از دل و جان عاشقانه

[illegible] الله [illegible]

ز بهر نظم این داستان مرغوب — عزیزی ساخت [illegible]

بسی برزش چو من نظر اینجا کردم — نگاهی کامل استاد کردم

چه خوب از دیده انصاف دیدم — سراسر درد دود و از ضعف [illegible]

جگر خواری نمودم چند کاهش — برون کردم ز ابر [illegible]

بتنقیح رسالت این نغز نامه — چو گل خوشبو ز عنبر [illegible]

ازان طبع ذکی و شن چو مصلح — زلی اصلاح آورد اصلاح

تمت تمام شد زلیخا نامه بید [illegible] حقیر

محمد افضل ولد محمد عادل [illegible]

سنه [illegible] فرخ سیر

اللهم صل علی محمد و علی آل محمد

[illegible]